

از جای هسته پیم

نفیسه لاله

*

نیاز آزادی خواه



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «[از جایی که هستیم](#)» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسندگان از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۶ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، **په‌ویژه سانسور حکومتی**، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام
نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

از جایی که هستیم

نقیسه لاله . نیاز آزادی خواه

e-book



۱۴۰۵



عنوان: از جایی که هستیم

نویسندگان: نفیسه لاله . نیاز آزادی خواه

موضوع: مستندنگاری - نامه نگاری

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۵ (۲۰۲۶)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۶-۵

طرح روی جلد: الی لو بر اساس طراحی مهسا مرسی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

تلگرام: t.me/nogaambooks

نامه‌ها

۱۴	نامه به تاریخ ۲۱ دی ۱۳۹۸
۱۸	نامه به تاریخ ۲۵ دی ۱۳۹۸
۲۲	نامه به تاریخ ۱۶ ژانویه ۲۰۲۰
۲۶	نامه به تاریخ ۸ بهمن ۱۳۹۸
۳۱	نامه به تاریخ ۳ فوریه ۲۰۲۰
۳۴	نامه به تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۹۸
۳۸	نامه به تاریخ ۶ فوریه ۲۰۲۰
۴۱	نامه به تاریخ ۲۸ بهمن ۱۳۹۸
۴۴	نامه به تاریخ ۶ اسفند ۱۳۹۸
۴۷	نامه به تاریخ ۱ مارچ ۲۰۲۰
۵۰	نامه به تاریخ ۱۲ اسفند ۱۳۹۸
۵۶	نامه به تاریخ ۳ مارچ ۲۰۲۰
۶۰	نامه به تاریخ ۲۰ اسفند ۱۳۹۸
۶۷	نامه به تاریخ ۱۶ مارچ ۲۰۲۰
۷۳	نامه به تاریخ ۲ فروردین ۱۳۹۹
۸۱	نامه به تاریخ ۲۷ مارچ ۲۰۲۰
۸۶	نامه به تاریخ ۱۰ فروردین ۱۳۹۹
۹۴	نامه به تاریخ ۲ آوریل ۲۰۲۰
۹۹	نامه به تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۹۹
۱۰۷	نامه به تاریخ ۹ آوریل ۲۰۲۰
۱۱۳	نامه به تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۹۹
۱۱۹	نامه به تاریخ ۲۲ آوریل ۲۰۲۰
۱۲۰	نامه به تاریخ ۵ اردیبهشت ۱۳۹۹

۱۲۲	نامه به تاریخ ۲۹ آوریل ۲۰۲۰
۱۲۷	نامه به تاریخ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۹
۱۳۱	نامه به تاریخ ۳ می ۲۰۲۰
۱۳۷	نامه به تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۹
۱۴۳	نامه به تاریخ ۴ می ۲۰۲۰
۱۴۸	نامه به تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۹
۱۵۶	نامه به تاریخ ۱۰ می ۲۰۲۰
۱۵۹	نامه به تاریخ ۲۳ می ۲۰۲۰
۱۶۰	نامه به تاریخ ۲ خرداد ۱۳۹۹
۱۶۲	نامه به تاریخ ۱۷ خرداد ۱۳۹۹
۱۷۱	نامه به تاریخ ۱۲ ژوئن ۲۰۲۰
۱۸۶	نامه به تاریخ ۹ جولای ۲۰۲۰
۱۸۷	نامه به تاریخ ۲۳ تیر ۱۳۹۹
۱۹۲	نامه به تاریخ ۳۱ جولای ۲۰۲۰
۲۰۲	نامه به تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۹۹
۲۰۹	نامه به تاریخ ۱۶ مرداد ۱۳۹۹
۲۱۱	نامه به تاریخ ۱۰ آگوست ۲۰۲۰
۲۱۴	نامه به تاریخ ۳ شهریور ۱۳۹۹
۲۱۶	نامه به تاریخ ۳۱ آگوست ۲۰۲۰
۲۲۲	نامه به تاریخ ۱۴ شهریور ۱۳۹۹
۲۲۴	نامه به تاریخ ۱۵ می ۲۰۲۴
۲۳۸	نامه به تاریخ ۳ ژوئن ۲۰۲۴

درست در تاریخ هفدهم ماه ژوئن سال ۲۰۱۹ میلادی، ایده‌ای که مدت‌ها در سرم بود را با دیگران به اشتراک می‌گذارم؛ نامه نوشتن برای و نامه گرفتن از یک نفر. کسی که هیچ‌گاه هم‌دیگر را ندیده و نشناخته باشیم! دوست داشتم به خودم اثبات کنم که هنوز در این جهان با مختصات تغییر یافته‌اش حتی، انسان‌هایی هستند که به‌رغم مسافت جغرافیایی بین‌شان، غم و خوش‌حالی یک‌دیگر را می‌فهمند. منظورم نوعی اطمینان از حضور انسان است. به گمانم همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی تنهایی بود. من دو سال پیش از این تاریخ، یعنی در سپتامبر سال ۲۰۱۷ برای ادامه‌ی تحصیل در مقطع دکترای رشته‌ی سینما از دانشگاه استانبول پذیرش گرفته بودم و به کشور ترکیه مهاجرت کرده بودم. کاری با تبعات مثبت و منفی مهاجرت ندارم اما این تنهایی سه ساله، فرصتی شده بود برای فکر کردن هر چه بیش‌تر به خودم، دیگران، جامعه‌ی مبداء و اثرات زندگی در چنین فضایی و مفهوم جدید روابط انسانی.

بعد از پشت سر گذاشتن سلسه حوادث تلخ و ناخوشایند که نقطه‌ی شروع حادثه‌ی نفت‌کش سانچی بود، روزی مادرم در صفحه‌ی اینستاگرامش پستی گذاشته بود که زیر آن جمله‌ای از دلایلی لا‌ما را نوشته بود: جهان ما دیگر نیازی به مخترع و مکشف ندارد. ما نیاز به انسان‌هایی داریم که بتوانند قصه بگویند... و این؛ نقطه‌ی شکل‌گیری ایده‌ی این مستندنگاری در سرم شد. توثیقی زدم و درخواست یک هم‌راه برای نامه‌نگاری کردم:



اما پیشنهادم در آن فضا نه تنها با استقبال مواجه نشد، بلکه اصلن دیده هم نشد! پس باز هم با پافشاری همیشگی‌ام بر خواسته‌ها، ناامید نشدم. چند ماه بعد، در نوزدهم سپتامبر همان سال، در بخش استوری صفحه‌ی اینستاگرامم؛ همان پیشنهاد را تکرار کردم.



این فضا، امیدوارکننده تر بود. البته نباید فراموش کرد که توئیتر در ایران فیلتر است و اینستاگرام نیست!^۱ پس تعداد زیادی از انسان ها به اینستاگرام دسترسی دارند و به توئیتر نه. در ارتباط با پیشنهادم با پاسخ های مثبت زیادی از سوی افراد مختلف مواجه شدم و در نهایت از میان همه ی آن ها فردی به نام **نیاز آزادی خواه** را انتخاب کردم.

^۱ این بخش از کتاب در سال ۲۰۲۰ نوشته شده و در آن تاریخ اینستاگرام هنوز فیلتر نشده بود. توئیتر هم به ایکس تغییر برند نداده بود.



من نیاز آزادی خواه را نمی شناختم. فقط سال ها بود که هم دیگر را در اینستاگرام دنبال می کردیم. این شکل آشنایی و ارتباط هم از ویژگی های قرن حاضر بود و جامعه ی شبکه ای!

نیاز، دختر جالبی بود و زندگی جالبی داشت. نقاش بود شاید هم طراح و یا احتمالن نقاشی و طراحی یکی از کارهایی بود که انجام می داد. درست نمی دانستم کیست، چند سال دارد یا... و همین برای من جذاب بود. نمی دانستم چرا باید به او اعتماد کنم و از بخت یاری من بود که حس می کردم اتفاق درست، افتاده بود. اما حتی نمی دانستم دقیقن قرار است چه اتفاقی بیفتد! در اولین و شاید تنها مکالمه ی ما در قالب پیام صوتی در اینستاگرام، به او گفتم «بیا فقط برای هم بنویسیم و هر خواسته و

از جایی که هستیم • ۹۰

نکته‌ی گنگی هم که پیش آمد را در نامه‌ها با یکدیگر مطرح کنیم تا روح این ایده که مبتنی بر لحظه‌نگاری بود، حفظ شود». پذیرفت. ماجراجویی دل‌چسبی شد. اعتقاد داشتم که نامه‌ها خودشان، مسیر را نشان خواهند داد.

پس باید این‌طور گفت که این مستندنگاری، ناداستانی است بر اساس تقویم و البته زندگی واقعی ما دو نفر.

من به فراخور شخصیت خودسانسوری که دارم و با توجه به شرایطی که در آن بزرگ شده‌ام/ شده‌ایم - با چاشنی عرف و مناسبات رایج - خودم و کلامم را حذف و اضافه می‌کنم تا زحمتش بر گردن دیگری نیفتد! پس، از مواجهه با این خودسانسوری در نوشته‌های من نباید تعجب کرد و باید امیدوار بود به شکسته شدن احتمالی ساختاری که به غلط، سال‌ها در تار و پود وجود من و امثال من تنیده شده بود اما از این جهت، جسارت و روح آزاده‌ی نیاز را بارها ستوده‌ام. تفاوت‌های شخصیتی ما در شکل زندگی و نحوه‌ی نگارش ما پیداست اما برای از بین رفتن حقیقت و روح این اثر، هیچ دست‌کاری و ویرایشی در محتوا و ادبیات نامه‌ها به منظور یک‌دست شدن متن این کتاب نداشتیم. همان‌طور و همان‌هایی را که برای هم نوشتیم در دسترس شما قرار می‌دهیم.

تازه دوستِ روحِ آشنای من؛

امروز بیست و چهارم دسامبر است. هنوز بوی آبلغِ خرنبین در فضا مانده... به نظرم هیچ وقت نخواهد رفت. مثل همان خون روی دستان لیدی مکبث! آبانی که اینترنت قطع شده بود، مثل سر و دست و قلب جوانان در خیابان. من در آن روزها سر صحنه‌ی فیلمبرداری یک پروژه‌ی تاریخی بودم و خارج از استانبول... امکان هیچ نوع ارتباطی به جز تلفن زدن به شکل مرسوم قبلی به ایران نبود. برای همین به فکر نامه نوشتن افتادم... باید خبر می‌گرفتم. نمی‌دانم چرا برخلاف تمام دنیا، ما مدام در حال بازگشت به عقب هستیم؟ مثلن همین نامه نوشتن را بین... نظر تو چیست؟

استانبول شهری ست «دل‌بر»! استانبولِ بارانی، دل‌برتر از استانبولِ آفتابی! گرچه امروزش کمی دل‌گیرتر. از پسِ روزهای پرتکاپوی ماه‌های پیش، کلاه‌تنهایی‌ام را بر سرم می‌گذارم و می‌زنم به کوچه و خیابان‌های این شهر پرروح. روی سنگ‌فرش‌های باران‌خورده و خیس خیابان‌های بی‌اوغلو، کمی پایین‌تر از میدان تاکسیم^۲ راهی یکی از قدیمی‌ترین سینماهای این شهر می‌شوم. اسم سینما، هم‌نام با همین محله است. می‌دانی، من را یاد سینما سپیده در خیابان انقلاب تهران می‌اندازد. همان اندازه قدیمی، درآمیخته با بوی تاریخ سینما و ساندویچ ژامبون و ذرت بوداده‌شده. دونقطه‌پرانتر.

با دوستم که دم در سینما به انتظارم ایستاده، فیلم پرتره‌ی یک زن در میان آتش^۳ از سینمای فرانسه را به تماشا می‌نشینیم. داستان عاشقانه‌ی عجیبی ست از دختری نقاش که برای کشیدن پرتره‌ای از یک دوشیزه‌ی اشراف‌زاده، راهی منزل او گشته و برای

^۲ Taksim Meydanı

^۳ PORTRAIT DE LA JEUNE FILLE EN FEU

مدتی که بتواند نقاشی‌اش را از او به پایان برساند ساکن خانه‌ی او می‌شود. پر است از تصاویر ناب و ناگفته‌های پرتله‌پرتله‌ای.

فیلم پایان می‌یابد. من و دوستم که دختری‌ست با موهای بلند خرمایی و عینک گرد با قابی سیاه به چشم، از سینما می‌زنیم بیرون. بیست و دو ساله است و دانشجوی سینما.

دستش را دور بازوی من حلقه می‌کند و راهی خانه‌ی ~~شراب~~ هاززو پولو^۴ می‌شویم.

~~خانه‌ی شراب~~، شبیه به خانه‌های قدیمی رم است که البته هیچ‌گاه از نزدیک ندیده‌ام و فقط فکر می‌کنم که احتمالاً باید این شکلی باشند. می‌رویم به طبقه‌ی بالای بنا. کف و سقف پوشیده از چوب‌هایی به رنگ قهوه‌ای تیره هستند و دیوارها ترکیبی هستند از سنگ‌ها و آجرهایی به غایت قدیمی. نورهای قرمز و کم‌جان درآویخته‌اند با تالو نور شمع‌های روی میز و من، فکر می‌کنم در خانه‌ی همان دوشیزه‌ی اشراف‌زاده در فیلم نشسته‌ام!

پیش خدمتی میان‌سال، با کت سورمه‌ای، شلوار مشکی، بلوز آبی کم‌رنگ و کراواتی قرمزرنگ که طرح‌های ریز با رنگ روشن دارد با رفتاری غریب نزدیک می‌شود. بسیار مودب است. موهای سرش ریخته و سعی کرده با شانه کردن موهای بلند طرف راست سرش به طرف چپ، بخش خالی میان سرش را بپوشاند. تمام لباس‌هایش کهنه اما بی‌نهایت تمیز و اتوکشیده هستند. در حین گرفتن سفارش از ما، با اجتناب از برقرار کردن تماس چشمی، عنبیه‌ی چشم‌هایش به گوشه‌ی چپ و گوشه‌ی راست کاسه‌ی چشم‌ها می‌چرخند و سرش را با سرعتی بالا و به شکلی غیرمنظم در معنای متوجه شدم، تکان می‌دهد. سعی می‌کند ما را نگاه نکند و چشمش که خسته می‌شود به کفش‌هایش زل می‌زند.

~~شراب~~ خانگی‌شان را در تنگی بلور سرو می‌کنند. تصور کن، یک تنگ ~~شراب~~ و سبد نانی سبوس‌دار با دستمال چهارخانه‌ی سفید و آبی درونش و بشقابی پنیر در کنار نور شمع. شاید هم از سرخوشی ناشی از پوشیدن ~~لباس‌های~~ که کمی بعدتر فکر کردم کاملن دارم در فضا و زمان فیلم زندگی می‌کنم.

^۴ Hazzo Pulo

از جایی که هستیم • ۱۳

به هر حال، امشب دارد این طوری می‌گذرد. البته کمی هم دلتنگم. می‌دانی، مواجه شدن با آدم‌های باکیفیت سخت است. من، همین چندوقت پیش با یکی‌شان مواجه شدم. درست در زمانی که اصلن منتظرش نبودم. معاشرت کوتاهی داشتیم اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از ذهنم بکشمش بیرون. در این مواجهه چیزی هست که نمی‌توانم راحت از آن بگذرم و ندیده بگیرمش. اما خودم هم نمی‌دانم چیست! شاید بعدها در موردش بیش‌تر گفتم. شاید هم نه.

راستی در این نامه‌نگاری‌ها به دنبال نظم نمی‌نویسم و فقط دلم می‌خواهد قصه‌هایم را برای تو بگویم و قصه‌هایت را بشنوم. آخرین مادرم در پستی که در صفحه‌ی اینستاگرامش گذاشته بود از دالای لا ما نقل کرده بود که: ما دیگر نیازی به مخترع و مکتشف نداریم، نیاز به آدم‌هایی داریم که قصه بگویند یا یک چنین چیزی. من با دالای لا ما خیلی موافقم... پس تو هم برایم از تهران بنویس. به تازگی فیلمی دیده‌ای؟ سینما بوی تاریخ می‌داد؟ باران چه؟ بود یا فقط دود بود؟ می‌دانم که تهران خانه‌ی شراب ندارد و البته می‌دانم که درون خانه‌هایش شراب دارد. من منتظر جواب نامه‌ام می‌مانم. هر زمان که فرصت داشتی برایم بنویس.

دوستِ سخت و چارچوب‌دارِ تو.

نفیسه

سلام نفیسه

امروز ۲۱ دی ماه است. حال و هوای زمستان به معنای واقعی خودنمایی می‌کند. نامه‌ات را خواندم، راستش دلم خواست الان در خیابان تکسیم قدم می‌زدم. به دور از دغدغه‌های این روزهای ایران، در آن شهر زیبا... سیگار کشیدن در خیابان را دوست ندارم. اما خیابان تکسیم تنها جایی است که دوست دارم آبجو به دست راه بروم و گاهی پکی به سیگارم بزنم، این حس لذت بخش را نه در پاریس نه در رم و نه در هیچ شهر دیگری تجربه نکرده‌ام! انگار تنها در آن خیابان برایم امکان پذیر است!

امروز را هم مثل چند روز گذشته با خبر بد شروع کرده‌ام. با میس کال و پیغامی از بابا! دیدی هواپیما را زدند؟!... سریع به بابا زنگ زدم. بعد به خواهرهایم در دوی پیغام دادم! ده روز بیشتر است که خواهر دوقلویم (نسا) ایران نیست و من تنهایم. در غم، تنهایی صبحانه خوردم! نان سوخاری رژیمی با مربای بهارنارنج... یادم است، روزی که اخبار ایران اعلام کرد ترامپ سردار سلیمانی را ترور کرده است، بابا در مسیر برگشت از شمال بود. به بابا زنگ زدم و گفتم برایم مربا بخر، سایز بزرگ لطفا! چندتا بخر... چون نمی‌دانم اگر جنگ شود تا چه مدتی طعم بهارنارنج را نخواهم چشید! می‌دانم خیلی انسان خودخواهی هستم که فقط به مربا فکر کردم! اما می‌دانی ابعاد جنگ آنقدر بزرگ است که در من جا نمی‌شود. شاید هم نمی‌خواهم به جنگ و آنچه بر سر روان و جسم و مکان می‌آورد فکر کنم.

بعد برای کلاس خیاطی کمی کار کردم اما انقدر بی‌حوصله و عصبی شدم که کتی را که در حال دوختش بودم انداختم کنار. از پس دوز کردن متنفرم. با اینکه ساعت‌های زیادی برای کارهای هنری‌ام سوزن می‌زنم، اما پس دوزی برایم مانند فحش دادن است. هم‌کلاسی‌ای دارم به اسم کتایون. هم‌سن خودم است. موهای

از جایی که هستیم • ۱۵

بامزه‌ی صورتی رنگ دارد و صدایی عروسکی و به چشمان من زیباست. شاید با خودت بگویی دارم ازش سوء استفاده می‌کنم اما او مهربان است و پس دوزهای کارهایم را در ازای هیچ، برایم انجام می‌دهد.

تماسی داشتم با یک موسسه برای کارآفرینی زنان در رابطه با پروژه‌ی جدیدم که بعداً برایت مفصل توضیح خواهم داد. می‌خواهم پروژه را با کمک این مرکز انجام بدهم!

بعد هم تلفنی داشتم از مطب دکتر تراپیستم که مطمئن بشوند امروز حتماً به تراپی می‌روم. من با قاطعیت گفتم ساعت پنج آنجا خواهم بود! این چهارمین شنبه‌ای است که پیش تراپیست می‌رم، این اواخر بد خواب بودم و بد روح...

در اینستاگرام فهمیدم قرار است ساعت ۵:۳۰ همه جلوی دانشگاه امیرکبیر به یاد از دست رفتگان هواپیما جمع بشوند و شمع روشن کنند! اما من نمی‌توانستم در آن زمان آنجا باشم. اگر جلسه تراپی را کنسل می‌کردم باید جریمه‌ی زیادی پرداخت می‌کردم! و این روزها بیش از قبل به صحبت کردن با تراپیستم نیاز دارم.

موبایل به دست بودم که دیدم پیغامی آمد از (م) که سال‌هاست دوست است و یار، هست و نیست، خیلی در زندگی‌ام پررنگ بود اما خودش شاید بدون آنکه بداند خودش را در زندگی‌ام کمرنگ و کمرنگ کرد! استوری‌ای گذاشته بود از شعر و صدای هوشنگ ابتهاج که می‌گفت:

شبم از بی ستارگی، شب گور

در دلم پرتو ستاره دور

آذرخشم گهی نشانه گرفت

که تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ

آسمان تیره گشت چون پر زاغ

مرغ شب‌خوان که با دلم می‌خواند

رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت

آه از آن رفتگان بی‌برگشت...

اشکم سرازیر شد... بی اختیار آغوشش را خواستم که مدت زمانی است ندارم. جملاتی نوشتم تلخ... تلخ به معنای مرگ و نیستی. گفت اگر خواستی به خیابان حافظ بروی همراهت می‌آیم... گفتم نمی‌توانم... مطب تراپیستم نزدیک پالادیوم است و از حافظ راهم خیلی دور می‌شود! حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به مطب برسم. ترافیک شدید بود! تنها مرکز درمانی که موزیک درست پخش می‌کند اینجاست. چندین مجسمه بودا دارد که برای من بودنشان پر از آرامش است، فضا بوی خوبی می‌دهد. بوی عود یا آروما؟!

من طبق عادت زودتر از زمانم رسیدم. مطب چندین اتاق دارد! هر اتاق برای یک دکتر است، برای مشاوره و... صدای یکی از مراجعه‌کننده‌ها را می‌شنوم به همراه صدای دختری که روی خط تلفن است. اول نفهمیدم ماجرا چیست! اما بعد از نیم ساعت متوجه شدم دو صدا مربوط به یک خواهر و برادر است. خواهری در خارج از کشور و برادر خوش‌غیرتی در ایران که مدام می‌گفت جریان دوست پسرت رو به مامان و بابا می‌گویم...

من با نگرانی از منشی پرسیدم من هم وقتی در اتاق حرف می‌زنم دیگران صدای من را می‌شنوند؟ منشی خندید و گفت من الان به سختی شنیده‌ام که شما چه گفتی! (اشاره به صدای آرامم کرد) این آقا از عصبانیت دارد بلند حرف می‌زند. خیالت راحت باشد حرف‌هایت را کسی نخواهد شنید.

راس ساعت ۵ صدایم کردند به همان اتاق شماره یک. آزاده جون (تراپیستم) مثل همیشه با لبخند باهام شروع به حرف زدن کرد.

از خواب‌هایم گفتم. تصادف، تجاوز، آسانسور و پرواز... از دوران بچگی و از ساکت بودنم در جمع که آزاردهنده است. وقتی در آن اتاق هستی نمی‌فهمی چطور یک ساعت کامل را حرف زده‌ای! تراپیستم دو جلسه است سوالاتی مطرح می‌کنه که باید بهشان فکر کنم و این سخت‌ترین بخش از زندگی است. فکر کردن به خود و به همه آنچه خودم هستم.

اسنپ گرفتم و تنها برگشتم خانه. نامه‌ی تو را خواندم و بی‌درنگ مشغول نوشتن شدم تا کمتر به خودم فکر کنم. بی‌شک بعد از اتمام نامه‌ام به دوخت لباس یا طراحی مشغول خواهم شد.

از جایی که هستیم • ۱۷

منتظر نامه‌ات هستم هر زمان که توانستی برایم بنویس...

۲۱ دی ماه ۱۳۹۸

تهران/ نیاز

e-book

سلام نفیسه

این دومین نامه من به تو است! انگار میل و اشتیاق من برای نوشتن سیری ناپذیر است! امروز چهارشنبه است! باید ۲۵ دی ماه باشد. مثل چهارشنبه‌های گذشته به کلاس خیاطی رفتم. سخت‌ترین پارچه را برای دوستم شهره خریده‌ام - حریر زیبایی است - تا سخت‌ترین مدل را برای هدیه تولدش بدوزم! شهره خواهر دوست کلاس اول من، شیرین است. ما با هم بزرگ شده‌ایم و با مهاجرت شیرین به لندن رابطه من و شهره نزدیک‌تر شد.

در کودکی ما دهه شصتی‌ها مرسوم بود در تولدها اگر خواهر کوچک داشتی آن هم باید به تولد می‌آمد. این یکی از عکس‌های تولد است که شهره همراه شیرین آمده است.

ردیف بالا از سمت راست دومین نفر شیرین است و کنارش شهره و من...



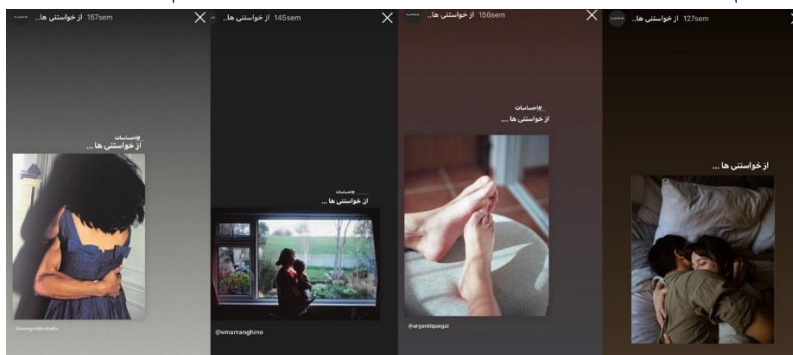
از جایی که هستیم • ۱۹۰

نمی‌دانم چرا؟ چهار ساعتی که در کلاس خیاطی می‌گذرد یکی از خوشایندترین ساعت‌های زندگی است. حتی تو این روزهای سخت که جامعه به طرز عجیبی به هم ریخته است!

امروز حرف جالبی شنیدم! معلم می‌گفت سعی کنید در این ماه سفر نکنید. چون از نظر نجوم گفته‌اند سایه سیاه مرگ در اوج خودش است! به نظرت جالب نیست؟ این اواخر بیشتر می‌شنویم مردم به علم نجوم و... رو آوردن...

قبلا خجالت می‌کشیدم راجع به باورهای شهودی و عرفانی حرف بزنم یا مثلاً بگویم گاهی به فال اعتقاد دارم و حتی هر از گاهی به زنی در شمال زنگ می‌زنم! مبلغی برایش واریز می‌کنم و او از حال و آینده نزدیکم برایم می‌گوید! من را هیچ‌وقت ندیده است. من هم ندیدمش، اما گاهی عجیب درست می‌گوید...

این اواخر کتاب عبور از دیوارها (ماریا آبراموویچ) ترجمه شد و من به محض انتشار خریدمش. نثر ساده‌ای دارد... نفیسه انگار از بعد از خواندن این کتاب روحم سبک شده است. یک بخش‌هایی از روایت‌ها را زندگی کرده‌ام! دیگر از بیان خیلی چیزها خجالت نمی‌کشم... حتی از واکنش‌های احساسیم در رابطه‌های عاشقانه‌ام! این کتاب را بخوان. حس می‌کنم تو هم حتماً دوستش خواهی داشت. حتی دیگر خجالت نمی‌کشم برای سه هزار و خورده‌ای از فالورهای صفحه اینستاگرامم از هشتگ از خواستنی‌هایم بگویم! (از خواستنی‌ها هشتگی است که ساخته‌ام برای هر آنچه احساسم بی‌نهایت می‌خواهدش) برای چندین عکس^۰ می‌فرستم.



همین دو هفته پیش در بدترین بحران زندگی ام مثل دیوانه‌ها سوار اتوبوس شدم به سمت اصفهان تا حس در آغوشی را که مدت‌هاست جزئی از عکس‌ها و هشتگ #از_خواستنی_هایم است را تجربه کنم. آن هم به اصرار یکی از دوستان نزدیکم... دوباره (م) سر بی اهمیت‌ترین مساله چندین ماه بود که جواب من را نمی‌داد. حتی نمی‌دانستم رابطه‌مان تمام شده یا نه؟ من تنها به آغوشی نرم نیاز داشتم تا بتوانم مدتی سرم را روی سینه کسی بگذارم! حتی شاید گریه کنم! نمی‌دانم...

به اصفهان رسیدم. به خانه‌ای قدیمی. اتاقم درهای بسیار قدیمی داشت که با لولا بسته می‌شد... سرما مثل روح این روزهای من به راحتی در آن اتاق جریان داشت. وسایلم را گذاشتم. میزبان کمی به من علف داد. بعد از سال‌ها کامی گرفتم! در زیرزمین خانه یک کرسی و تلویزیون بود. کرسی را آماده کرد. با هم سریال فرندز دیدیم! من از گیجی علف خواب‌آلود بودم. کنارش لحظه‌ای خوابیدم! تلفنم زنگ خورد و هوشیار شدم... از حرکت و لحنش متوجه شدم دل و فکرش جای دیگری است. همانطور که دل و فکر من جای دیگری بود.

ساعت هشت شب با پریسا دختر نقاشی که از طریق اینستاگرام باهم آشنا شده بودیم قرار داشتم. در یکی از معروف‌ترین و پاتوق‌ترین کافه‌های اصفهان! حرف‌های غم‌انگیزی از روابط احساسی بین ما رد و بدل شد... من به محل اقامتم برگشتم. در اتاقش باز بود، دعوت‌م کرد که بنشینم، گفت می‌خواهد چیزی بگوید. آرام گفتم می‌دانم... گفت هنوز دلش پیش دوست دختر سابقش است که ایران نیست. راستش من هم دلم آنجا نبود. به اتاقم برگشتم. بدون آغوشی که منتظرش بودم. احساس بدی داشتم. خیلی تنها بودم و در آن اتاق قدیمی کاملاً ترسیده بودم. آن شب مرتب راه می‌رفتم و گاهی از فضای اتاقم عکس می‌گرفتم. رد جای بدنم روی ملحفه تخت نشان از آشفته‌گی حالم می‌داد.

فردای آن شب، پریسا دوست دیگری که او هم در اصفهان زندگی می‌کند، از صبح من را در میدان نقش جهان همراهی کرد تا شب... به عجیب‌ترین جاهای اصفهان رفتیم و غم شب گذشته‌ام را با مهربانی حضورش شست... شب، بعد از رفتن پریسا در اتاقم موزیک کلاسیک گذاشتم. پاهایم را به آجر داغ شومینه چسباندم و

از جایی که هستیم • ۲۱

کتاب خواندم. دیروقت به زن بریتیشی که در اتاق کنار من اقامت داشت، برای دیدن فیلم مچ پوینت وودی الن پیوستم... بعد از اتمام فیلم جفتمان متاثر بودیم! بهم نگاه کردیم و گفتیم هربار این فیلم را می بینیم حالمان بد می شود. همان شب یا شاید هم دمدمد های صبح بلیط برگشت به تهران را خریدم.

دم ظهر به ترمینال رفتم و غروب به تهران رسیدم. کسی نه در خانه ام نه در دلش منتظر بازگشت من نبود. عکس هایی که از اتاق محل اقامتم گرفتم من را یاد کارهای sophie calle انداخت. آرتیست مورد علاقه ام که فکر کنم مدتی به عنوان پیش خدمت توی هتل ها کار می کرد و صبح ها قبل از مرتب کردن تخت ها از ملحفه ها و آثار بدن مسافران روی تخت ها، جابه جایی اشیا و وسایل عکاسی می کرد.

نمی دانم چرا از نداشتن آغوشی که دنبالش بودم برایت گفتم. شاید دلش این باشد که به کلمه خجالت فکر می کردم!

تهران، ۲۵ دی ماه ۱۳۹۸، نیاز

ضمیمه نامه دو عکس از اتاقم در سفر فرستادم و دو عکس از مجموعه اتاق های

هتل sophie calle



در شانزدهم ماه اُجاک^۱ (ژانویه)، ساعت ۱۳:۴۵ بعد از نیمه‌ی ظهر یک روز ابری‌ست که برایت دومین نامه را می‌نویسم. سلام.

خوشحالم که منتظر جواب من نماندی و نامه‌ی دوم را برایم نوشتی. می‌دانی، در این روزهای سرد که کسی به بودن و نبودن اهمیت نمی‌دهد، دریافت این نامه از تو برای من خیلی پرمعنی بود و لبخندی هرچند محو بر لبانم نشانده. قدردانی من را بپذیر و دلیل کوتاهی‌ام در نوشتن پاسخ نامه‌ات را حتمن می‌توانی حدس بزنی: ایران! روزهای سختی بر من گذشت. تمام این چند روز با چشم‌های ورم کرده از خواب بیدار شدم و در آینه‌ی روبه‌روی تختم با حیرت، صورت ورم کرده‌ی به جا مانده از گریه‌ی شب گذشته را دیدم.

نیاز جان، وقتی برمی‌داری و خودت را می‌بری به یک نقطه‌ی دیگر از دنیا؛ دیگر نه متعلق به آن جایی هستی که در آن بودی و نه متعلق به اینجایی که الان در آن هستی! حرف‌های معجری زن ایرانی، سرم را به دوران می‌اندازد. حرف‌های مدیران سرزمینم، دلم را! این روزها مدام با خودم فکر کردم مگر نه این‌که آدمی می‌تواند وطنش را با آسمان بالای سرش بردارد و با خود ببرد به هر جایی که آن‌جاست. ترکیبی از صدای فرهاد و شعر سهراب در ذهن من این‌گونه تجلی می‌یافت اما دلتنگی‌ام را جوابی نداشتم تا بدهم...

راستی قربان دستت، همین الان قبل از این‌که ادامه‌ی نامه‌ام را بخوانی، بلند شو و برای خودت قهوه دم کن. بوی قهوه بیپچید در خانه‌ات چراکه بوی قهوه پیچیده در

^۱- Ocak. نام ماه ژانویه در زبان ترکی استانبولی

خانه‌ام و دارم قلپ‌قلپ می‌نوشم و برایت می‌نویسم. یک وقت دلت نخواهد. البته اگر در خانه هستی...

قبل از نوشتن جواب نامه‌ات، باید بگویم که ادبیات را دوست دارم. ساده می‌نویسی. موجز. جان مطلب را می‌گویی و این چیزیست که در مردم ما کم پیدا می‌شود. مشکل اساسی من در ارتباط با آدم‌ها هم همین است. شفاف نیستند. خودشان نیستند. تو خودت هستی؛ «نیاز» و این مرا خوشحال می‌کند.

از این که جنگ برایت با بوی مربای بهارنارنج - که می‌رود تا از مشامت گم شود - گره خورده، هم خنده‌ام گرفت هم غصه‌ام. همان صبحی که به پدرت گفته بودی برایت مربا بخرد، نیمه‌شب گذشته‌اش و درست راس ساعت سه صبح، وقتی ایران پایگاه ارتش آمریکا در عراق را بمباران کرد من در تختخوابم یخ زده بودم. می‌لرزیدم و تمام بدنم خیس از عرق سرد بود. به همه فکر کردم. با خودم گفتم: تمام شد! تمام روز بعدش را منتظر سخنرانی رئیس جمهور وقت آمریکا؛ دونالد ترامپ نشستم. تماشای سناریویی که داستان مضحکی بین دو دولت ایران و آمریکا را روایت می‌کرد و من اما نمی‌دانم چرا خنده‌ام نمی‌گرفت و سراسر وجودم را خشمی غریب فراگرفته بود. داشتم با این خشم کنار می‌آمدم که هواپیمای مسافربری از تهران به مقصد اکراین سقوط کرد و حالا من ماندم و هشتگ خطای انسانی و خشمی که در ۱۷۶ جان بی‌تن ضرب شد و عالم را سوزاند.

در نامه‌ی اولت از ساکت بودن در جمع گفته بودی؛ خب باید بگویم من هم در میان جمع، آدم ساکتی هستم و البته بستگی به جمع هم دارد. گاهی هیچ حرفی با هیچ جمعی ندارم و گاهی با افراد یک جمع، آن اندازه هم فرکانس هستیم که حرف‌هایم تمامی ندارد. اما به اعتبار شوپنهاور، ترجیح می‌دهم در تنهایی خودم و با خودم معاشرت کنم تا با انسان‌هایی که باعث می‌شوند بیشتر احساس تنهایی کنم. چراکه از میزان ضریب هوشی خودم آگاهم اما زمانی برای هدر دادن با انسان‌های کم خرد ندارم.

حالا شاید بگویی که نفیسه‌هه! چه خودخواه! اما جوابت را این‌گونه خواهم داد که: نه نیاز جان! اتفاقن دیگرخواه. چون برای بیش‌تر آدم‌ها بی‌اندازه حوصله سربر و غیرجذاب هستم.

راستی کتاب جنس دوم اثر سیمون دوبوار را خوانده‌ای؟ گفته بودی سخت‌ترین کار برایت فکر کردن به خودت است در جواب به درخواست تراپیستت. الان در میان دانسته‌های اندکم در موردت، می‌دانم که به عرفان علاقه داری و عرفان یعنی شناخت. خودشناسی. هستی‌شناسی. من هم چند سالی است که خیلی به خودم فکر می‌کنم و با مولاناخوانی و خواندن تفسیر مثنوی به قلم علامه سید محمدتقی جعفری، قدم در این راه گذاشتم. اما برایم نه سخت که خیلی جذاب است. دوبوار را اگر نخوانده‌ای بخوان. فکر می‌کنم حداقل به عنوان یک زن لازم باشد که بخوانی. یادم می‌آید وقتی این کتاب را می‌خواندم، مردی که در آن دوران با هم رابطه‌ی عاطفی عجیب و پیچیده‌ای داشتیم گفت: «عجب دلی داری که خودتو آنالیز می‌کنی! من می‌ترسم بفهمم تو روحم چه خبره...» خنده‌ام گرفته بود و با حیرت نگاه‌اش کرده بودم چون قبل از این که یارم شود، موزیسین مورد علاقه‌ام بود و هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین اعترافی را از او بشنوم.

مورد دومی که در موردت فهمیدم؛ آدم کارهای سختی! من هم از انجام کارهای سخت لذت می‌برم. انگیزه می‌گیرم و در نتیجه، اتفاق بهتری هم می‌افتد... این را از انتخاب بدترین پارچه برای دوختن سخت‌ترین مدل برای هدیه دادن به دوست حدس زدم. راستی، این بی‌نظیر است که خیاطی می‌کنی. من هم خیاطی که نه، اما تا وقتی ایران بودم بیش‌تر می‌شود گفت با پارچه و سوزن، بازی می‌کردم و خیلی دوست داشتم که خیاط هم باشم. حیف که عمر انسان کوتاه است و آروزهایش بسیار.

گفتی نجوم بسیار فراگیر شده. حرف درستی است اما از آن دسته که نمی‌دانم باید برایش خوشحال باشم یا غمگین. راستش از طرفی فکر می‌کنم وقتی جامعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های موجود در آن، سرخورده می‌شود می‌رود سمت متافیزیک که از این منظر اتفاق خوبی نیست. هرچند حدسات درست بود. من هم به شدت آدمی هستم شهودی و به حس‌هایم اعتماد می‌کنم. با آن‌ها حرکت می‌کنم. اما راستش از آن‌جا که مرز جهان متافیزیک و خرافات بسیار باریک است؛ همیشه سعی کرده‌ام در دام دومی نیفتم چون با حسی شبیه اولی می‌آید سراغت و راحت را کج می‌کند...

راستی خیال‌پردازی می‌کنی؟ من اکثر اوقات، اتفاق‌ها را در خیالم زندگی می‌کنم و این باعث می‌شود تا متوجه نباشم که چه چیزی را در خیال زیسته‌ام و چه چیزی را

در واقعیت. این کیفیتِ ذهنیِ انسان عجیب نیست به نظرت؟ شاید به همین دلیل است که می‌توانم قصه بنویسم. برای پیشنهادت در مورد کتاب آبراموویچ ممنونم. اسمش را نوشتم در لیست کتاب‌ها و حتمن خواهم خواندش و همین‌طور از معرفی عکاس مورد علاقه‌ات. میل و عطش به دانستن در من تا به بی‌نهایت است و قدردان هستم برای هر داده‌ای که فردی نصیب روح و ذهن من می‌کند تا دنیایی بزرگ‌تر داشته باشم.

نامه‌ام دارد طولانی می‌شود اما دوست دارم حرف بزنم. نوشتن نامه برای تو باعث می‌شود تا در این روزها که تا حوالی ساعت دوازده و یک بعدازظهر از رختخواب بیرون نمی‌آیم و با کسی حرف نمی‌زنم، کم‌تر احساس تنهایی کنم.

از مردی گفته بودی که رفتی تا آغوشش را داشته باشی... رفتی تا اصفهان. من با تمام وجود درکت می‌کنم. سنگینی حال تو در آن لحظه که واقعیت زندگی را پیش رویت گذاشته، درک می‌کنم. بغض کردم. دردم گرفت به جای تو. نمی‌دانم چرا تا قبل از مواجهه‌های این‌چنینی به این بخش از ماجرا فکر نمی‌کنند. از فکر کردن به جای مردهای اطرافم خسته و سرخورده‌ام. قریب به چهار سال است که تنهایی را انتخاب کرده‌ام و همیشه خواستنی‌هایت را که می‌دیدم، از دور جسارتت را ستایش می‌کردم. خیلی‌هاشان از خواستنی‌های من هم بودند و هستند.

برایم از طرحت برای کارآفرینی بگو. طرح جذابی ست و بسیار خوشحالم که چنین ایده‌ای داری.

راستی؛ فکر می‌کنم در روزهایی زندگی می‌کنیم که کسی، به کسی گوش نمی‌سپارد و درد اصلی همین است. من از جنس کلمات تو، می‌فهمم که گوش می‌دهی نیاز! این را از تمایلت برای نوشتن می‌فهمم. برایم بنویس...

پی‌نوشت: دوست دارم و امیدوارم در روزی نزدیک از به واقعیت پیوستن یکی از خواستنی‌هایت بشنوم.

دوستِ تازه‌آشنای تو

نفیسه

سلام نفیسه

در آخرین نامه‌ای که ازت داشتم متوجه حال بدی که تجربه می‌کردی و شاید تجربه می‌کردیم شدم. امیدوارم وقتی این نامه را می‌خوانی حالت مثل امروز من بهتر شده باشد.

راستش هر بار می‌خواستم برایت نامه بنویسم تا نصفه می‌نوشتم و بعد ول می‌کردم. ایده‌آل‌گراییم در راس خودش بود و توان تمام کردن حتی یک نامه را هم به من نمی‌داد.

امروز هشت بهمن ماه است، روزها مثل برق و باد در حال گذر هستند. تا چشم روی هم بگذاریم سال نورسیده. باورت نمی‌شود آرایشگاه‌ها از الان وقت شب عید می‌دهند! من خیلی اهل آرایشگاه رفتن نیستم، گه‌گاهی مانیکور پدیکور می‌کنم! دیروز به من، برای بیست و هفت اسفند، ساعت هشت صبح وقت دادند! همیشه تو فکرم است زمانی که به رویاهایم رسیدم با باقی پول‌هایم یک آرایشگاه بزنم و تعدادی خانوم را به آموزشگاه بفرستم و بعد از دیدن آموزش‌های لازم در آرایشگاهم مشغول به کار بشوند. یک جور کارآفرینی و توانمندسازی...

الان دست‌هایم بوی سیر می‌دهد، امروز چند تا از دوستان من و خواهرم برای شام به خانه‌ی ما می‌آیند. من از صبح داشتم سیر درست می‌کردم برای کشک بادمجان و میرزا قاسمی... یکی از دوستانم قرار است لازانیا بیاورد و یکی دیگر بورانی اسفناج. این قراری است که با هم گذاشته‌ایم که در این گرانی‌های وحشتناک تهران و هزینه‌های بالا، به دلیل اینکه همه ما مستقل از خانواده‌هایمان زندگی می‌کنیم، شرایط مالی مانع از دور هم جمع شدنمان نشود! اگر هر فرد یک مقدار کم هم غذا بیاورد، یک میز پر از خوراکی خواهیم داشت. و همیشه دورهم جمعی‌هایمان سر جایش خواهد ماند.

از من پرسیده بودی خیال پردازی می‌کنم یا نه؟

وقتی بچه بودم بیشترین ساعت روزم را با خواهرم در حیاط بزرگ خانه‌مان می‌گذرانیدیم. من جوری در نقش‌های خیالی خودم فرو می‌رفتم که گاهی واقعا فکر می‌کردم همان کاراکترها هستم در همان زمان و مکان خیالی. گاهی خودم را با مردهای مورد علاقه‌ام می‌دیدم... (از سن خیلی کم معاشقه‌ام را تصور می‌کردم) همیشه پررنگ‌ترین نقش در خیالاتم، یک هنرپیشه‌ی زیبا بود. که همه توجه‌ها و نگاه‌ها برای او بود. تا مدتی هم اگر کسی از من می‌پرسید می‌خواهی چه کاره بشوی می‌گفتم: هنرپیشه... این حس و حالم تا مقطع دبستان و راهنمایی همراهم بود. در مدرسه گروه تئاتری داشتیم که فی‌البداهه مسائل مدرسه را در قالب کمدی بازی می‌کردیم! آنقدر گروه‌مان معروف بود که در جلسات اولیا و مربیان یا جلسات معلمان از گروه تیاتر ما می‌خواستند که برایشان اجرا داشته باشیم. باورت نمی‌شود الان که دارم این‌ها را می‌نویسم از تصورش لبخند روی لبانم نشسته و نمی‌دانم آن همه اعتماد به نفس چطور از وجودم بیرون رفت... آخرین سال‌های مقطع راهنمایی، در خیالم خودم را نویسنده‌ای خیلی مشهور می‌دیدم. باورت نمی‌شود دفترهایی داشتم که داستانهایم را در آنها می‌نوشتم... معلم ادبیاتی داشتم که چند کتاب چاپ کرده بود. یادم است داستان‌هایم را بهش دادم تا نظرش را بگوید. وقتی دفترها را بهم برگرداند روی تمام نوشته‌هایم خط قرمز کشیده بود و با همان خودکار قرمز بالای نوشته‌هایم داستان خودش را نوشته بود. دیدن آن همه خط و نوشته قرمز که دیگر مال من نبود، حس غیر قابل توصیفی برایم داشت و این جمله معلم که تو هیچ‌وقت نویسنده خوبی نخواهی شد را هیچ‌وقت فراموش نکرده‌ام... و من دیگر ننوشتیم! تا زمانی که وبلاگ به وجود آمد. گه گاهی توی وبلاگم با اسم ناشناس می‌نوشتم. به خیال خودم چند تا شعر هم گفته بودم... هر سال با بزرگ‌تر شدنم این حس خیال پردازی در من کمرنگ و کمرنگ‌تر شد. بیشتر در واقعیت زندگی می‌کنم... با حقیقت بیشتر کنار می‌آیم...

نمی‌دانم برای تو هم پیش آمده یا نه؟ یکی از فالوئرهایت در فضای مجازی برایت پیغام بدهد و بگوید دوست مشترکی داریم و از تو سؤالاتی دارد. تو و آن دوست مشترک را برای برانچ یا کافی دعوت کند؟

من همچین پیغامی را شنبه داشتم! دعوت برانچ را قبول کردم. برایم جالب است دیدن آدم‌هایی که چند سالی است من را دنبال می‌کنند!

هدیه کوچیکی تهیه کردم و به خانه‌اش که سمت شریعتی بود رفتم! سه طبقه را بالا رفتم. در خانه باز شد... زنی حدوداً چهل ساله را دیدم با موهای بلند مشکی. با ابروانی پهن، صورت و بینی‌ای که عمل شده بود و آرایش ملایمی داشت. لباس‌هایش تم خاکستری داشت... میز مفصلی برایمان چیده بود. یک کم خجالت کشیدم از این همه زحمتی که کشیده بود! دوست مشترکمان رسید و فضا برایم راحت‌تر شد... اولش به پذیرایی گذشت. کم‌کم حرف‌ها شروع شد! از کارآفرینی گرفته تا... بیشتر کارهای هنریش درباره زنان بود. گلدوزی روی عکس، کارت پستال و حتی چندتا کار مکرمه که حس و حال رجم را می‌دادند. نمایشگاه آخرش درباره زندانیان زن در درگیری‌های کارگران هفت تپه بود... ازش پرسیدم چرا زندانیان مرد را کار نمی‌کند؟ از همان بحث‌هایی پیش آمد که از نگاه من کج‌فهمی فمینیستی در ایران است! بحث به روشنفکری... رسید درباره آزادی جنسی، داشتن روابطی که انجامشان انگار تو را در جایگاه کول و روشنفکر قرار می‌دهد! نمی‌دانم چرا سکوت کردم. حوصله نداشتم نظرم را درباره روشنفکری و روشنگری بگویم... مجموعه به مجموعه کارهایش را آورد نشان داد. شبیه یک شو خصوصی شده بود. مجموعه‌ای داشت درباره خشونت علیه زنان، با گل‌های گلدوزی شده روی فیگورهایی که برای عکاسی ژست گرفته بودن... هرچه نگاه می‌کردم حس خشونت را حس نمی‌کردم... شاید آرتیست‌های ما هنوز عادت نکردند که هنر مطلقاً نباید زیبا باشد... و وقتی سعی بر زیبا کردن همه واژه‌ها و اتفاقات کنی وارد سانتی‌مانتالیسم و هنر تزئینی و دکوراتیو می‌شوی! البته فکر می‌کنم یک بخش از اینکه هنوز آثار این چینی تولید می‌شود، وجود خریدارانی است که فقط ژست کولکتور بودن را به یکدک می‌کشند. هنوز از رسالتی که یک فرد از جمع‌آوری آثار هنری به دست می‌آورد خبر ندارند.

اما یک کارش را فوق‌العاده دوست داشتم. پتویی که روش صورت عروس‌هایی چاپ شده بود که با نخ مثلث سیاهی روی دهانشان دوخته شده بود و دهان‌های جدا شده از ملحفه در ترکیبی زیبا روکش بالش شده بودند. برایم توضیح داد که این کار

درباره طلاق است. خصوصاً طلاق‌هایی که سر مسائل جنسی است و زن‌ها به خاطر حفظ آبروی مرد یا خودشان حرفی راجع بهش نخواهند زد.

بهش گفتم این کارت رو واقعاً دوست دارم...

من مدام به ساعت نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر خودم را در تاکسی بیندازم و بروم پارچه‌فروشی اما باز هم نشستم... گفت در جواب سوالت که چرا مردها را کار نکرده‌ام در مجموعه زندانی‌های هفت‌تپه دارم فکر می‌کنم شاید اسماعیل بخشی را روی پتو بکشم و بدوزم! من تنها سوال کردم چرا پتو؟ چرا دوختن؟ گفت نمی‌داند اما تنها چیزی که برایش مهم است این است که این قهرمان‌ها در زمان به وجود می‌آیند، در زمان قهرمان باقی می‌مانند یا مثل خیلی‌های دیگر وقتی از وطن خارج می‌شوند شکل دیگری از آنها را خواهیم دید و از یاد خواهند رفت! گفتم باید بروم و حتماً بیانیه هنریت را دوست دارم در زمانی بهتر بخوانم!

سوار تاکسی شدم و خودم را رساندم به گاندی. پارچه خریدم و تصمیم گرفتم با بی‌آرتی برگردم خانه. جمعیت مترو و بی‌آرتی، به خاطر گرانی بنزین بیشتر از قبل شده. گاهی دوست دارم در آن شلوغی و زمانی که دارم، به صورت آدم‌ها نگاه کنم. حیرت می‌کنم از این همه تفاوت چهره و اخلاق و فرهنگ... در بی‌آرتی یهو یاد داستانی افتادم که خواهرم برایم چند روز قبل تعریف کرده بود.

گفت دختری ماری را در خانه‌اش نگه می‌داشته و هر شب موقع خواب، مار دراز به دراز دختر می‌خوابیده! (با اینکه مارها به شکل مارپیچ می‌خوابن!) برای مساله‌ای، دختر با مار به دامپزشکی می‌روند و دختر از مدل خوابیدن مار هرشب کنارش برای دامپزشک حرف می‌زند! دکتر می‌گوید متأسفانه این مار از گونه‌ای است که هر شب خودش را با تو اندازه می‌زده است تا بالاخره اندازه طول قد تو بشود و رشد کند. تا بتواند روزی تو را ببلعد!

هنگام مرور داستان، حس کردم چقدر اطراف ما آدم‌هایی هستن که می‌خواهند و تلاش می‌کنند همراه با دوستی، لطف و معاشرت با تو، هم‌اندازه فکر و فرهنگ و... به قولی هم قد و قواره تو بشوند تا به موقع روزی تو را ببلعند!

به زودی برایت از پروژه‌های قبل و جدیدم خواهم نوشت.

۳۰ • از جایی که هستیم

این مدت کتابی نخوانده‌ام. گاهی این طور می‌شوم. میلیم را به انجام خیلی کارها
از دست می‌دهم.

اما چندتا فیلم دیدم که دوستشان داشتم marriage story , the light house
و سریال عجیب servant ,outsider
منتظر نامه‌ات هستم.

۸ بهمن

تهران

نیاز

e-book

سوم فوریه ی ۲۰۲۰ سوم شوبات ۲۰۲۰ چهاردهم بهمن ۱۳۹۸

هر سه جمله ی بالا اشاره به یک حقیقت دارن اما نمود واقعی شون با هم فرق داره. اتفاقاتی که توی بطن هرکدوم شون می افتن هم، با هم فرق دارن. تصور کن تو هر نقطه از دنیا که از تقویم مربوط به خودشون استفاده می کنن، هرکدوم از این گزاره های یک خطی می تونن حامل هزاران هزار ماجرا باشن. زندگی چیز عجیبی نیست؟! در عین سادگی می تونه خیلی پیچیده باشه و به گفته ی مولانا تا تواز چه منظر و با چه رویکردی تفسیرش کنی.

سلام دیر! لبخند... و من عاشق و درگیر با فلسفه.

نوشته بودی گاهی توی مترو و بی آر تی می شینی و به جهان پر از رنگ انسان های مختلف فکر می کنی. من در عین حال که شخصیت بسیار انسان گریزی دارم، انسان ها به همون اندازه هم برام جذاب هستن. اصلن گویا همین طور باید باشه، گریزان باید باشی از چیزی که برات جذاب است، شاید چون ترسی ناشناخته داری نسبت بهش. نمی دونم و بعدتر؛ مفصل تر به این موضوع فکر خواهم کرد.

از اینکه با دوستان تون جمع شدن کیف کردم و از ایده ی - هرکسی چیزی درست کنه بیاره - کیف تر!

از شلوغی و تب و تاب نزدیک به سال نو توی تهران گفتم و من نمی دونم چرا خوشحالم که ایران نیستم! بهار و نو شدن سال رو دوست دارم اما اون بخش از هیجانات کاذب یک ملت مصرف گرا که تمام زندگی براشون خلاصه می شه تو

تشریفات عجیب این بازه‌ی زمانی، به شدت آزارم می‌ده. پس خوشحالم که نیستم و نمی‌بینم. اما دلم برای سکون و سکوت جاری توی تهران، تو روزهای اول فروردین خیلی تنگ شده. اگر تهران بودی، جای من هم کیف کن.

قبلن هم گفته بودم اما باید باز یادآوری کنم بهت، که برای داشتن وجودی یاری‌رسان، بهت تبریک می‌گم. مدام در حال فکر کردن به یاری‌رسانی هستی. چه به انسان‌ها و چه به حیوان‌ها... این نشون می‌ده که انسان زیبایی هستی و من خوشحالم برای حضور و وجود آدم‌هایی مثل تو روی این کره‌ی خاکی. از طرفی هم اعتقاد دارم قرار نیست آدم‌ها، همیشه بتونن با هم‌دیگه صحبت و تبادل افکار داشته باشن. می‌فهم که چرا با خانومی که دعوت کرده بود خونه‌ش؛ وارد بحث نشدی چون واقعیت امر اینه که ما آدم‌ها، اکثرن مسائل رو از دیدگاه شخصی تفسیر می‌کنیم و همیشه هم خودمون رو محق می‌دونیم. فمینیسم یا مکاتب فکری و مفاهیم خیلی بدوی دیگه‌ای که قبل از درست فهمیده شدن، متأسفانه کلیشه شدن و این نمودی از جامعه‌ی ماست. ادعای عجیب همه‌چیز فهمی و کج فهمی در نتیجه‌اش اما!

و اما اگر من بخوام از روزهایی که بر من گذشت بگم برات، باید بگم: دلتنگی.

دلتنگ.... ی

دل.... تنگ...

...

.

مثل یک موجود مسخ شده زندگی کردم و برای فرار ازش، دیوانه‌وار خودم رو زدم به درس خوندن، ساز زدن، ورزش کردن و فیلم دیدن. گاهی، روزی سه تا فیلم دیدم و تمام این اتفاقات کمکم کرد که بگذروم این خلاء و حالِ نه چندان خوب رو. می‌دونم، گاهی صبح‌ها که بیدار می‌شدم تا طرفای ساعت ۲، ۳ توی رختخواب می‌موندم و خیال می‌بافتم. بعد قهوه دم می‌کردم... می‌نوشتیدم و دوباره می‌رفتم توی رختخواب و خیال می‌بافتم... و این داستان توی کل روز کش می‌اومد تا حس کردم دارم تموم می‌شم و تمام من شده خیال. خودم رو کشیدم بیرون ازش و البته نمی‌دونم چه معجزه‌ای بود که انگار پدرم این حال من رو حس کرده باشن، که یک روز ناگهانی،

توی واتسپم، یک پیام از شون دریافت کردم: بلیط از تهران به مقصد استانبول. یک هفته پیش من موندن و حضورشون حتی؛ کافی بود که احساس امنیت بکنم و دلم گرم بشه. باید از مراقبه‌ی ۲۱ روزه‌ای برات بگم که امروز روز سیزدهمش رو گذروندم و حالم رو خیلی خوب کرده. توی این روزها، روزه‌ی سکوت گرفتم و یکی از دلایلی که دارم دیر جواب نامه‌ت رو می‌دم هم، همین موضوع بود.

یک سوال خیلی جدی می‌خوام ازت بپرسم. تو فکر می‌کنی دوران رابطه‌های مونوگامی به سر اومده؟ روابط پولیگامی که به شکل جدی داره جایگزینش می‌شه اتفاق خوبیه؟ یا داره آسیب می‌زنه به اجتماع؟ مفهوم عشق... یار... همه‌چیز در حال تغییره. روزهای زیادیه که ذهنم درگیر سوالاتی از این قبیل شده. اُپن ریلیشن شپ رو نمی‌فهمم (حتی دلم نمی‌خواد براش معادل فارسی بگذارم) و در ارتکابِ گناه نفهمیدن این دست مسائل؛ مدام در معرض توضیح دادن خودم قرار می‌گیرم. احساس پیری می‌کنم و بی‌تعلقی به این برهه از زمان. اگر دوست داشتی، دوست دارم نظرت رو بدونم.

زنی که مغزش پر بود از سوالات بی‌جواب

نقیسه

امروز ۱۹ بهمن ماه است

و من بعد از مدتی طولانی نامه‌ای ازت دریافت کرده‌ام... نامه‌ای که پر از دغدغه‌هایی است که من هم با آنها کلنجار می‌روم...

سلام نفیسه

من از یک خواب طولانی بعد از ظهر بیدار شده‌ام... دارویی که دکتر برایم تجویز کرده باعث می‌شود در طول روز خواب عمیقی را تجربه کنم! حتما باید کسی بیاید و بیدارم کند تا از خواب بیدار شم.

برایم نوشته بودی زندگی چیز عجیبی نیست؟!!

نفیسه زندگی بی‌نهایت عجیب است...

وقتی خواندم در دوره‌ی ۲۱ روزه مدیتیشن هستی شوکه شدم چون من در فاصله‌ای چند روزه از تو، در روز هفتم از همان مدیتیشن بیست و یک روزه هستم. با صدای خواهرم از دنیای خواب به بیداری برگشتم... خواهر دوقلویم آهنگی را زمزمه می‌کرد که من همان آهنگ را در ذهنم زمزمه می‌کردم.... خوابی را می‌بینم و فردا دقیقا آنچه را که دیده‌ام در بیداری تجربه می‌کنم! عجیب نیست؟!... هیچ چیز عجیب‌تر از یک لحظه نگاه و دل‌باختگی نیست...

از نوشته‌های حس عشق می‌آید، حس عاشقی... و رنجی که دوری و عشق همیشه با خودش همراه دارد! و آخر از تنهایی، بار تنهایی عشق، سنگین‌ترین بار است در این زندگی! و این بار، این رنج و درد و تنهایی اصلا جزئی از زندگی است. یکی از هنرمندان مورد علاقه من می‌گوید کسانی که درد و غم ندارند، هیچ داستانی نخواهند داشت.

از عید حرف زدیم و ای کاش من هم در آن روزها خصوصا روزهای پایانی سال نبودم. منظورم از نبودن؛ کلا در این کره خاکی است. ما به رسم هر سال با خانواده‌ام به میدان تجریش می‌رویم و ساعت‌هایی که می‌تواند زیبا باشد، به دردناکترین لحظات تبدیل خواهد شد. خیابان پر است از دست‌فروشان و کسانی که واژه عید و سال نو برای آنها معنایی متفاوت دارد.

پارسال زنی با دو فرزندش گوشه‌ای از میدان تجریش ایستاده بودند برای فروش چند گلدان، من از حالت ایستادن و نگاهشان متوجه شدم سختی زندگی آنها را برای اولین بار به گوشه‌ی این میدان آورده است. هنوز هم چهره‌شان را به یاد دارم. ما دو تا از گلدان‌هایشان را خریدیم اما ممکن بود همه متوجه آن شرم و نابلدی از دست فروشی در زن نشوند!

پس خوشحال باش که نیستی. این خوشحالی را عمیقا برای هر روز نبودنت داشته باش چون شرایط اقتصادی تقریبا هر روز را شبیه به روز آخر سال و میدان تجریش و میدان‌های دیگر کرده است...

پاسخ دادن به سوال آخرت شاید سخت‌ترین تصمیم و نظر من باشه.

اصلا یادم نمی‌آید این روایت از چه کسی است یا اصلا دارم درست تعریفش می‌کنم یا نه. اما مطمئنم پایان این روایت برایم مهم‌تر از این است که راوی اش کیست یا کاراکترها درست هستند یا نه؟

روزی پدری فرزندش را نزد امام یا پیامبر می‌برد، می‌گوید این پسر در روز خرمای زیادی می‌خورد. نصیحتی کنید تا کمتر خرما بخورد. پیامبر یا امام به مرد می‌گوید برو و فردا بیا! مرد متعجب، جوایای دلیل نصیحت نکردن می‌شود. پیامبر یا امام بهش می‌گوید: چون خود من امروز چندین خرما خورده‌ام و نمی‌توانم سخنی و نصیحتی به نخوردن خرما کنم.

این روایت را خیلی بچه بودم که شنیدم. برای همین به راستی و درستی روایت شک دارم، اما قشنگ یادم است چرا وقتی ۸ ساله بودم این روایت برای من تعریف شد....

رابطه مونوگامی خیلی کمرنگ شده. آنقدری که وقتی دو نفری را در یک رابطه جدی و طولانی می‌بینی تعجب می‌کنی! حتی گاهی از دیدنش حس لذت بهت دست

می‌دهد. مثل چند روز پیش که بوسه پسری بر گونه دوست دخترش در کتاب فروشی من را غرق لذت کرد. رابطه‌ای که همیشه دوست داشتم داشته باشم اما تنها چند ماه تجربه‌اش کردم، بدون عشق... شاید این اولین بار است جایی می‌نویسم که خود من هم در یک رابطه پولیگامی قرار گرفته‌ام البته من در این رابطه اجازه ندارم با شخص دیگری رابطه داشته باشم. داستانی عجیب دارد. که چند سال است من را با خودش کشانده. گاهی می‌گفتم نه با هم توانیم نه بی هم. گاهی دوست، گاهی معشوقه!

چطور می‌توانم نظری در مورد چنین رابطه‌ای بدهم وقتی هنوز طعم خرما در دهان دارم و حتی هسته‌اش را در دهانم می‌چرخانم.

اما نفیسه، این طعم خرما آسیب زنده‌ست و بیرون آمدن از چنین رابطه‌هایی کشنده است. داشتن خانه‌ای با سلیقه جفتمان در روستایی که هیچ کس ما را نشناسد، تبدیل به یک آرزو شد... و میل من برای مادر شدن که چند سالی است بین خواستن و نخواستنش مانده‌ام.

با اینکه از توصیفش جفتمان سرمست می‌شدیم. اما می‌دانستیم کاری نشدنی بود هم برای او و هم برای من. همه چیز به طرز عجیب و با سرعت زیادی در حال تغییر است. انگار مسئولیت عاطفی و احساسی دیگر معنایی ندارد.

آنچه گاهی از طرف رسانه تبلیغ و ضد تبلیغ حساب می‌شود؛ بی‌تاثیر روی سرعت بخشیدن به این تغییرات نیست. هرچند جایی خواندم که انسان هیچ گاه تک همسر نبوده است، روابط عاطفی و سکسی آزادانه در چرخش بوده... دین، قوانین و معماری... کم‌کم انسان را به سمت تک‌همسری برده. اصلاً یادم نیست منبع این نوشته.

نفیسه فقط این را می‌دانم دلم نمی‌خواهد تنها باشم... روزهایی در حال رسیدن‌اند که نیاز دارم کنار کسی بخوابم و بیدار شوم و به جای بالشتم بغل کسی را داشته باشم...

این نامه‌ها حمل‌کننده همه آن چیزی است که ما در این زمان داریم زندگی‌اش می‌کنیم. باورم نمی‌شود که نترسیدم و نوشتمش. نوشتن این نامه برایم سخت بود.

از جایی که هستیم • ۳۷

طوری که الان به ساعت نگاه کردم و دیدم نزدیک به یک صبح است و من همچنان دارم می نویسم.

تهران ۱۹ بهمن

نیاز

e-book

ششم فوریه یا

هفدهم بهمن ماه، ساعت ۲۱:۳۱.

«رطب خورده، منع رطب کی کند؟» حکایتی که برام نقل کردی رو توی کتاب ضرب‌المثل‌ها و قصه‌های عامیانه خونده بودم. وقتی بچه بودم. جالبه که خیلی درست نقلش کرده بودی. حتی جلد آبی و سفید کتاب با نوشته‌های مشکی روی جلدش اومد جلوی چشمم و این‌که... ممنونم از صداقت در مورد روابط آشفته‌ی اجتماعی مون. سلام و امیدوارم که توی این پنج‌شنبه، در حال خوش‌گذرونی و معاشرت با کیفیت با دوستانت باشی. دلم لک زده برای دوره‌می‌های پنج‌شنبه شب‌ها و ادامه‌ش تا خود صبح، یا درست‌تر تشریح کنم تا املت صبح جمعه‌ش.

این روزها که خیلی درگیر روابط انسانی هستم باز تجربه‌ی دیگه‌ای داشتم که تصمیم ندارم برات توضیح بدم چون فکر می‌کنم هر چی بیشتر درگیر ماجراهای این چینی می‌شم، ادامه‌ش جدی‌تر از قبل جریان پیدا می‌کنه و دوست دارم جلوی این جریان رو بگیرم. اما در مورد یک موضوع مطمئنم. درد و یا مشکل اصلی اکثریت انسان‌ها ناشی از خودناشناسیه. وقتی بدونی کی هستی. چی می‌خوای. چرا چنین چیزی رو می‌خوای یا اساسن هدف از این شکل‌بودن چیه... خیلی از مسائل به خودی‌خود حل خواهند شد. حتی در مورد روابطت. البته جریان زندگی مدرن، جوامع و زبان که به شکل یک موجود زنده و هم‌پای انسان، موجودیت‌شون رو تغییر می‌دن و پا به پای ما تحول پیدا می‌کنن رو نمی‌خوام انکار کنم. درست یا غلط هم که باشی

نیاز جان، همین که آگاه باشی نسبت به کاری که داری انجامش می‌دی به نظرم اتفاق بسیار مهمیه.

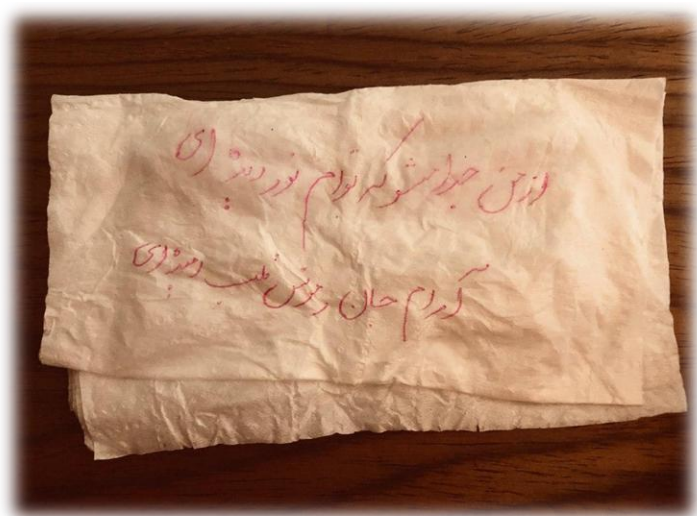
گفته بودی از نوشته‌هام حال و هوای عشق رو می‌گیری. درسته. اما شاید بیشتر غم ناشی از نبود و فقدانش رو. سوالی که روزهای متمادی ذهنم رو درگیر کرده: چرا بعد از زمان‌های طوووولانی می‌رسی به فردی که حال‌تون باهم خیلی خوبه ولی به آسونی می‌تونه ازت بگذره؟

فکر می‌کنم بخشیش، باز به همون دلیلی باشه که بالاتر بهش اشاره کردم. سردرگمی و استیصال آدم‌ها در مورد خودشون و خواسته‌هاشون!

جالبه که به خواسته‌ت در مورد بچه‌دار شدن اشاره کرده بودی. من در طول تمام این سی و چهار سال (حداقل از وقتی که خودم رو به عنوان جنسی که می‌تونه صاحب فرزندی بشه، شناختم) هیچ‌وقت دلم نخواست مادر بشم. تا مواجه شدنم با مردی که قبل‌تر برات در موردش صحبت کردم. چطور می‌شه کسی رو برای ثانیه‌هایی کوتاه در آغوش بگیری و تو همون زمان کوتاه حس کنی که دوست داری مادر بشی! این نهایتِ چی می‌تونه باشه؟ طبیعت؟ خواستن؟ بی‌ظرفیت بودن؟ یا خلاء داشتن... جسارت کافی برای مطرح کردن این موضوع رو با هیچ‌کسی نداشتم. تمایل به بچه داشتن از مردی که حتی توی زندگیت حضور نداره چه برسه به داشتن عنوان تا برسیم به مکملِ وجودی تو بودنش برای داشتن یک فرزند مشترک! اما چند شب پیش خواب دیدم دختر بچه‌ای صبح، توی راهروی خونه‌م دنبالم میاد و «مامان» خطابم می‌کنه. ازم می‌خواد با خودم ببرمش سر کار. اول متوجه نمی‌شم که دختر منه تا این‌که صدای همون مرد رو از توی خونه می‌شنوم و تو عالم خواب می‌فهمم این فرزند من و اون فرد است. تا خود صبح صورت دختر بچه رو غرق بوسه کردم...

وقتی بیدار شدم اولین چیزی که به فکرم رسید این بود: تجربه نکردن یک رابطه‌ی امن عاطفی، باعث شده تا ما نتونیم به درستی با حس‌ها و خواسته‌های واقعیِ وجودی‌مون مواجه بشیم و کشف‌شون کنیم و این ناراحت‌کننده بود!

امروز وسط درس خوندن، بی‌اختیار روی دستمال کاغذی یک بیت از غزل حافظ رو نوشته بودم و بعد تمام اشک‌های دلتنگیم رو با همون قطعه دستمال پاک کردم. امروز این‌طوری گذشت و امیدوارم فردا روز بهتری برای همه باشه.



امروز متوجه شدم تاریخ نامه قبلی باید ۹ بهمن ماه می‌بود. نه ۱۹ بهمن ماه. نمی‌دانم آن روز چرا به نوزدهم فکر می‌کردم! هفته شلوغی داشتم. شنبه در ایران روز مادر است و من تصمیم گرفته‌ام خودم برای مامان لباس بدوزم. سخت گذشت. این سه روز چون دوختن بند لباس را بلد نبودم و همینطور میزانی از پارچه هم کم آمد و کار دوخت را سخت‌تر کرد.

اما بالاخره تمام شد و من الان راحت روی مبل دراز کشیده‌ام.

شنبه پیش تراپیستم رفته بودم و بیشتر در مورد کارهایم و از دست دادن رابطه عمیق دوستی‌ای که با دو برادر هنرمند داشتم حرف زدم. بعد از بیست و چند سال رفاقت... شاید بیشترین دلیل غمگینی من در این یکسال گذشته قطع شدن رابطه‌مان و مشاجره و حرف‌های بدی باشد که بهم زدیم. شاید بتوانم بگویم بعد از سال‌ها جرات اعتراض و حرف زدن را در خودم دیدم و بالاخره زبانم باز شد.

جملات سخت و کوبنده‌ای شنیدم که هیچ‌گاه از یاد نخواهم برد. برای من دردناک بود اما باعث شد مستقل‌تر کار کنم، فکر کنم و تصمیم بگیرم.

من تمام این سال‌ها با توجه به حرف‌هایشان تصور می‌کردم ما یک کل هستیم. عمق رابطه‌ای که با آنها داشتم همیشه به گونه‌ای بود که اگر مردی در زندگی‌ام نبود هیچ‌گاه احساس کمبود توجه نمی‌کردم. هر روز در تماس بودیم و بخش زیادی از روز

را با انجام کاری و یا صحبت درباره فعالیت هنریمان بهم عشق می دادیم... زمان هایی که از ایران می رفتم و چند ماه کنارشان بودم حس می کردم خیلی خوشبختم. در تمام جلساتی که پیش تراپیستم بودم هیچ یاد ندارم در چشمانم اشک جمع شده باشد. اما این بار چون صحبت از تمام شدن این دوستی، عشق، نفرت یا... بود اشک در چشمانم جمع شد و حتی دیگر دلم نمی خواست حرف بزنم.

از مطب زدم بیرون! بلافاصله چهارتا از دوستانم را برای شام دعوت کردم. نمی خواستم در خاطراتم فرو بروم. دوستانم آمدند. کمی گرم شدیم و از هر دری حرف زدیم. حرف زدن همیشه نجات بخش است برای من...

باقی روزهای هفته مشغول انجام کارهای نمایشگاهم بودم. خبر تعطیلی جمعه بازار آن هم در آستانه عید نوروز دیوانه ام کرده بود. نامه نگاری ها و خواهش ها انگار نتیجه بخش بوده است که باعث شد تا اسفند ماه نزدیک عید آنجا را برای تعمیرات نبندند. قرار بر این شد من، خواهرم و یکی از دوستانمان به جمعه بازار برویم. نمی دانم چرا نفیسه؟ اما به آن پارکینگ و اکثر فروشنده هایش دلبستگی خاصی دارم. خیلی هایشان را دیگر می شناسم.

شنبه دوباره جلسه با تراپیست داشتم. باز هم صحبت از رابطه ی پیچیده ام شد، نبودن هایش، دیگر توجه نکردن هایش... خانواده اش و همه ی چیزهایی که قرار نبود به وجود بیاید اما آمد...

و همینطور میل عجیب من برای سکس با افراد دیگر؟! برای رهایی از آنچه خودم را به آن سال ها وابسته کرده ام که حسی است بنام تعهد، که همیشه مانع از انجامش در من شده است. حتی نمی دانم از چه زمانی تنها با فکر کردن به انجامش زندگی کرده ام و همیشه از این حس در خودم خجالت کشیده ام. اما می خواهم اینکار را انجام دهم. میلی شدید به انجامش دارم... حس می کنم قسمتی از رابطه سکشوال من مشکل دارد. زیاده خواهم. تمامی ندارد در من این میل.

بعد از مدت طولانی در رابطه متعهدانه با یک فرد بودن و تنهایی زیاد، گاهی این حس را برایم به وجود می آورد. من در رابطه هایم احساس امنیت نمی کنم؟!

از جایی که هستیم • ۴۳

انتخاب‌هایم اشتباه است. به تراپیستم می‌گفتم شاید زمانی که بدانم اولویت اول زندگی فردی هستم احساس امنیت کنم. که این هم غیرممکن است چون اولویت اولیه هر انسانی انگار باید خودش باشد.

شاید از من بدت بیاید اما این من هستم: نیاز. حداقل اینجا در این نامه‌ها دوست دارم واقعی‌تر از همیشه باشم، درباره‌ی خودم، زندگی‌ام و...

دوست دارم بگویم که مشتاقم هر روز نامه بنویسم و هر روز نامه داشته باشم! گاهی فکر می‌کنم تو پیش‌دستی خواهی کرد و برایم خواهی نوشت. هر روز به امید داشتن نامه از تو ایمیل چک می‌کنم.

این حس‌ها از مرز تنهایی نمی‌آیند؟!

و اینکه امروز بیست و هشت بهمن ماه است. هوا خیلی سرد است و من بیشترین ساعت روزم را در استودیوی خانگی‌ام سپری می‌کنم.

نمی‌دانم برایت از لباس‌هایی که در موزه قرآن دیده بودم گفته‌ام یا نه؟ اما یک سوال دارم برای پروژه آینده‌ام.

اگر در زمان جنگ و اتفاقات این چنینی به تو بگویند لباسی موجود است که اگر آن را بپوشی تو را از هر بلایی محفوظ نگه خواهد داشت. آن لباس را چگونه تصور می‌کنی؟ چه رنگی؟ چه اشکالی را روی آن لباس می‌بینی که به تو حس محفوظ ماندن بدهد؟

منتظر نامه‌ات هستم

تهران ۲۸ بهمن ماه

نیاز

سلام نفیسه

امیدوارم حالت خوب باشد.

از آخرین نامه‌ای که برایم نوشتی خیلی زمان گذشته است. نمی‌دانم این به معنای شلوغی کارت هست یا به معنای پایان نامه‌نگاریمان؟!

چند روزی است بالاخره اعلام کرده‌اند که در کشور کرونا آمده است! فوبیا و ترسش بیشتر از خودش در وجود همه رخنه کرده است! هیچ جا مایع الکلی پیدا نمی‌شود! کم‌کم به انزوا و تنهایی ناخواسته دعوت شدیم. من و خواهرم تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکن است از خانه بیرون نرویم. ماه اسفند است دومین روز از این ماه برای من یادآور روز تلخی برای خودم و شاید روز خوشی برای (م) باشد. روزی که آنها حسی را تجربه کردند که شاید برای من هیچ وقت اتفاق نیفتد. امروز ششم اسفند ماه اولین روز از تصمیم ماست! قرار گذاشتیم هر روز نیم ساعت هم که شده در خانه یوگا کنیم! من کارهای نصفه نیمه نمایشگاهم را به اتمام برسانم و به پیشنهاد گالری؛ با خواهرم یک صدا برای نمایشگاهم طراحی کنم!

حتی بهم گفته‌اند بد نیست انیمیشنی هم اضافه کنم اما نمی‌دانم می‌توانم زمانم را تا خرداد ماه برای انیمیشن مدیریت کنم یا نه؟

الان دارم به یک قطعه زیبای کلاسیک گوش می‌دهم biber passacaglia violin in G minor No.16... اینجا باران می‌آید، پشت میز کارم نشسته‌ام و گه‌گاهی به منظره روبه‌رو نگاه می‌کنم، گل‌هایی که بسیار دوستشان دارم و هر روز شاهد رشد و زیبایشان هستم.

این روزها اخبار زیاد می‌خوانم و بیشتر از شعور جمعی متعجب می‌شوم، آن هم در مواجهه با این ویروس. خبر از قرنطینه شهر بود! این روزها بیشتر یاد رمان کوری

می‌افتم! و تمام فیلم‌های عجیب که برای وقت گذراندن می‌دیدیم، با محتوای شیوع ویروسی در شهر و تنها خانواده بازمانده و رهایی...! همیشه بین خوشبخت یا بدبخت بودن آن خانواده شک دارم! اما قطعاً دوست ندارم آن خانواده باشم!

پادکستی پیدا کردم که کتاب‌ها را با لحن بسیار خوب می‌خواند. قبل خواب گوش می‌دهم. دست‌هایم به خاطر کار زیاد درد می‌کنند و نمی‌توانم وزن کتاب را زیاد تحمل کنم! کتابی از فریدا کالو به تازگی منتشر شده که فقط نشر ثالث آن را دارد و من نتوانستم تهیه‌اش کنم! تا حالا برای خواندن چیزی به اصطلاح از کلافگی بال بال زدی؟ حال من برای داشتن این کتاب این چنین است!

پرسش‌هایم درباره پروژه جدیدم هنوز ادامه دارد. در نامه قبل هم از تو سوال پرسیدم و مشتاقانه منتظر پاسخ تو هستم!

هانس اولریش اوپرست یک پروژه جالبی در صفحه اینستاگرامش تعریف کرده. او به دلیل موقعیت شغلی بالایی که در حوزه هنر دارد، می‌تواند با آرتیست‌های بنام دیدار و مصاحبه داشته باشد! از آرتیست‌ها سوالی می‌پرسد و پاسخ آرتیست‌ها را یا به صورت نوشته یا طراحی کوچک جمع‌آوری می‌کند. اما بخش جالب این پروژه برای من به اشتراک گذاشتن اون لحظه از نوشتن و طرح کشیدن آرتیست‌ها در صفحه اینستاگرامش در قالب ویدیو است! گاهی سوالات جالب هستند!

یکی از این سوالات این بود. آیا هنر ما را نجات می‌دهد؟

هنر خیلی زمان‌ها من را نجات داد. در مورد تو هم این چنین بوده؟



این عکس را همین الان که این نامه را برایت می نویسم گرفتم. باران توی عکس نیفتاده اما تو بدان باران در حال باریدن است.

این عکس وضعیت کارهای نصفه نیمه من در استودیو خانگی ام است. هر تصویر داستانی دارد که حس می کنم تو از آن دسته کسانی هستی که شنیدن داستان تصویرها را دوست خواهی داشت.

من در کارهای هنریم تنها به یک چیز معتقدم (روایت و داستان ها مهم هستند) هنوز منتظر نامه ای ازت هستم، حتی اگر یک جمله باشد کافی است!

نیاز



اول مارچ مصادف با دوازدهم اسفند ماه؛ ساعت ۲۲:۱۲ به وقت استانبول! نیاز جان!

نمی‌دانم بگویم خوشحالم که بالاخره توانستم تمام کلماتی را که در این مدت طولانی بر ذهنم نقش می‌بستند تا برایت بگویم، بر روی کاغذ بیاورم یا غمگین که جواب نامه‌هایت را این‌قدر دیر می‌دهم! ولی باید اعتراف کنم که هر روز در ذهنم برایت نامه نوشته‌ام و خیلی چیزها را برایت تعریف کرده‌ام! عجیب نیست؟ خیلی چیزها که حتی نمی‌توانستم به نزدیک‌ترین دوستانم بگویم و فکر می‌کردم می‌توانم با تو در موردشان صحبت کنم. به هر حال از این‌که اکنون و در این لحظه این‌جا هستم، حالم خوش است. امیدوارم که در این روزهای قرنطینه حالت خوب باشد. حواسم به آن چسب زرد، برای تعیین محدوده‌ی ورودی خانه‌ات است و خیلی جزئیات دیگری که در صفحه‌ی اینستاگرامت با ما به اشتراک می‌گذاری. حس عجیبی به صفحه‌ات دارم. خیلی دور و خیلی نزدیکی. خصوصاً آن پست در مورد نامه‌نگاری‌هایمان و کتابی که بالاخره به دستت رسیده بود بود... رازآلوده‌ست و گویی فقط ما دو نفر می‌دانیم که ماجرا چیست. برایم جذاب است.

از غم از دست دادن دوستان بسیار نزدیکت گفته بودی و در آن میان جمله‌ای را نوشته بودی که باور من هم هست؛ همه‌ی ما جزئی از یک کل بزرگ هستیم. این زیباترین مفهومی‌ست که اگر نوع بشر می‌توانست عمیقن و با تمام وجود درکش کند، ایمان قوی دارم که زندگی بسیار زیباتر می‌شد... درست شبیه به باوری که آن آقای پلیس بر اساسش با دوستت صحبت کرده بود تا خوابش ببرد. برای او فرق نداشت که بیمار، مادرش باشد یا دیگری... مهم حس نوع دوستی، عشق دادن و مهر ورزیدن

انسان به زندگی و یا به دیگری ست. دیگری شاید حیوان باشد، یا گیاه، کوه یا جنگل. به همین سادگی که نمی دانم چرا از درکش عاجزیم!!!!

تا این جای نامه مدام دارم از این شاخه به آن شاخه می پریم اما دوست دارم مباحثی را که برایم نوشتی بودی بی پاسخ نگذاشته باشم و از آن جمله نمایشگاه آثار! خیلی هیجان زده شدم و واقعن آرزو کردم کاش ایران بودم و می توانستم کمکی کنم. از دور تمام انرژی های خوبم برای توست و بسیار مشتاقم تا ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد. ذهن زیبایی داری و این زیبایی را به سادگی به اطرافیان انتقال می دهی.

در مورد سوال: در تصور من آن لباسی که قرار است من را از بلاها حفظ کند؛ سفید است نیاز جان. پیراهنی سفید و بلند با پارچه ی کتان بسیار نازک و لطیف که بافت پارچه تار و پود ظریف و قابل رویتی دارد. گشاد است. لباس، دوختی ندارد و گویا پارچه ها سرتاسر به هم گره خورده اند تا به صورت لباس درآیند. آستین های گشاد و دامن گشادی دارد. نه پس دوزی دارد نه تمیزکاری اما روی لباس؛ مثلن کنار گردن و در بخش انتهایی پارچه... چند شکوفه ی سرخ رنگ با دست گل دوزی شده است.

تا یادم نرفته بگویم که عکس هایی که ضمیمه ی نامه ات کرده بودی بسیار دل چسب بود و تصویر ذهنی ام از فضاهایی که برایم شرح می دادی را شفاف ساخت. خوب... حالا باید از خودم بگویم و از اتفاقاتی که در این فاصله ی نزدیک به سه هفته در زندگی من افتاد! اوف! خیلی زیاد است. عنوان بندی می کنم:

- حال روحی: در بالاترین سطح ممکن و بعد در پایین ترین حالتش!

- اکران خصوصی اولین فیلم سینمایی بلندی که سناریو اش را من

نوشته بودم.

- درخواست شرکت در امتحان جامع و موافقت ژوری دانشگاه با

درخواستم!

- (متاسفانه) پایان پروتکل دانشگاهی در کانادا که برای نوشتن تر

دکتر از آنجا پذیرش گرفته بودم با دانشگاه استانبول (که در حال حاضر

دانشجویش هستم)!!!

- میزبانی از دوستم و برادرش (برادرش برای یک شب پیش ما ماند).

قصد ندارم این همه را توضیح بدهم ولی روز اکران خصوصی فیلمم روزی بسیار عجیب، خوش حال و غم حال بود! تنها بودم! تنهای تنها! هیچ رسانه‌ای در ایران حرفی از این ماجرا نزد و قرار هم نبود که بزنند. این را می‌دانستم. اما حس می‌کردم نیستم. گویی به گوشه‌ای از دنیا پرت شده باشم. به سختی توانسته بودم کاری را که آغاز کرده بودم در جامعه‌ای دیگر، با زبانی دیگر به سرانجام برسانم و خودم را تنهایی تشویق کنم:)

ماجرای دانشگاه کانادا هم خوب... ذهنم را بسیار آشفته کرد و دارم سعی می‌کنم راه دیگری برای رسیدن به این بخش از هدفم پیدا کنم چون تمام برنامه‌های آینده‌ام را تحت الشعاع قرار داد!

این روزها ترکیه در حال سر و کله زدن با مسائل ناشی از جنگ در سوریه است. همین‌طور زلزله... از طرفی پیگیر اخبار شیوع بیماری در ایران هستم و سعی می‌کنم بیش‌تر مدیتیشن کنم. دیشب فیلم «شیطان وجود ندارد» ساخته‌ی محمد رسول‌اف جایزه‌ی بهترین فیلم را از جشنواره‌ی فیلم برلین گرفت. حال دلم خوش شد. این‌طور وقت‌ها ناگهان خودم را جدی‌تر می‌گیرم و باور می‌کنم که هر چیزی شدنی‌ست. کافی‌ست تا بخواهی. عنوان فیلم برایم پیامی جدی داشت... شیطان، درون ماست. همان‌طور که فرشته... همان‌طور که خدا... این باور من، جواب آن سوال توست که: آیا من هم فکر می‌کنم هنر نجات‌بخش است؟ بله. هنر برای من، خودِ خود زندگی‌ست و ناجی‌ترین.

منتظر دریافت نامه‌ات هستم...

نفیسه

سلام نفیسه

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم ازت نامه دارم! با شوق به آشپزخانه رفتم و به خواهرم نسا گفتم من می‌خواهم سریع صبحانه بخورم، چون نامه دارم.

به این فکر کردی؟ که آدمی فارغ از جنسیت در گذر زمان عاشق کسی می‌شود که از راه دور تمام احساساتش را با او به اشتراک می‌گذارد؟ برای من این حس انقدر لذت بخش بوده و هست که نگران شده بودم از نبودت! یا پایان نامه‌نگاریمان!

من نامه‌هایت را چند بار می‌خوانم و نکاتی که باید درباره‌اش حرف بزنم را همیشه یادداشت می‌کنم و بعد از تعریف آنچه برایم اتفاق افتاده سعی می‌کنم درباره نت‌هایی که برداشتم برایت بنویسم!

نفیسه با اینکه من همیشه در خانه هستم و در خانه کار می‌کنم و به نوعی قرنطینه خودخواسته هستم، اما این قرنطینه‌ی ناخواسته عجیب حس خفگی دارد! به مانند خود ویروس که تو را خفه می‌کند...

حس بدی است. من در خانه می‌مانم تا نمیرم. کسی را در آغوش نمی‌گیرم تا نمیرم. من تنها می‌مانم تا نمیرم! اما خیلی‌ها بیرون از خانه باید کار کنند و تو در صفحه گوشی‌ات یا تلویزیون شاهد آمار مرگ‌ها و مبتلایان هستی. دیدن ویدیوهایی در فضای مجازی از مردمانی که روی زمین دراز به دراز افتاده‌اند و رها شده‌اند... در انتظار آمبولانس هستند و مردمانی که در حال فیلم گرفتن با گوشی‌هایشان از درد و مریضی و بدنت هستند. تمام این صحنه‌ها من را فقط و فقط یاد عنوان کتاب سوزان سانتاک می‌اندازد.... به تماشای رنج دیگران!

یادم است یک بار در استوری عکسی از دستم گذاشتم. از حلقه‌ای که دوستم برایم فرستاده بود. دختری در امریکا که مبتلا به سرطان است، شروع به ساخت

حلقه‌های ساده‌ای کرده بود که کلمه hope روی آن حک شده! دوست من اول برای خودش سفارش داده بود و چون اندازه دستش نبود سفارش من را کنسل کرد و آن را برای من فرستاد. من به پاس تشکر، آن عکس را استوری کردم و برای سازنده حلقه نوشتم این حلقه همیشه همراهم خواهد بود! و هشتگی درباره مبارزه با سرطان زدم! خواهر یکی از دوستانم که فضول، بی‌ادب و... هست برایم نوشت: نیاز خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ من آن پیغام را باز نکردم چه برسد به دادن جوابی کوتاه مثل خوبم! کسی که سال به سال نگران حال من نیست یا حتی گاهی به زور من را در خاطراتش به یاد می‌آورد، فقط کافی بود معنای حلقه دست من را می‌فهمید... و ما این گونه مردمانی هستیم!! تنها می‌خواهیم از بدی و خوبی اتفاقی خبردار شویم و به راهنمان ادامه دهیم. آخرین روزی که (م) را دیدم، شاید ۱۰ روز پیش یا حتی بیشتر باشد. فقط یادام است که شنبه بود! ما به آغوش هم نیاز داشتیم. بعد از مدت‌ها بهترین آغوش را تجربه کردم. از پشت برای دقایقی طولانی در آغوش گرفتمش... وقتی از بهترین می‌گویم دقیقاً از زمانی می‌گویم که عطش لذت جسمانی وجود ندارد و جایش را به کلمه و کنار هم بودن می‌دهد!

اصلاً موبایل به دست نگرفت. از جایش بلند نشد! به طرف صورت من چرخید و گفت چه کرسی بامزه‌ای در تخت برای خودت درست کرده‌ای! پاهایم را زیر پتویی قرار داده بودم که زیرش شوفاژ بود... نگاهی با لذت کرد و از اخلاق و مشکلات رفتارش با برادرهایش حرف زد. فرداش پیغام داد که حالش خوب نیست و چند نفری در کار مشکوک به کرونا هستند. چند روز بعد گفت که کوید گرفته است. کوید گویا به سیستم گوارش و معده‌اش رسیده، به قول خودش و ویروس را قورت داده است!

نمی‌دانی چقدر دوست داشتم از قدرت تخیل و نوشتارت برای نوشتن بیانیه نمایشگاهم کمک بگیرم... هیچ وقت خودم درباره کارهایم ننوشته‌ام. برای کسی که کارش نوشتن است، حرف زدم و او برایم نوشته است. این اولین بار است که بدون کمک دوستانم و... نمایشگاهی برگزار می‌کنم و تا جایی که ممکن است می‌خواهم بیانیه و توضیح کارهایم در ساده‌ترین حالت ممکنه نوشته بشود! همان‌طور که با تو حرف می‌زنم یا برای مخاطبانم در صفحه اینستاگرام می‌نویسم!

از تنها بودند در اکران خصوصی فیلمت گفتم. اینکه گاه باید موفقیت‌هایمان را به تنهایی جشن بگیریم! اما مثالی هرچند بی‌ربط می‌زنم. معاشری دارم که دیدگاه‌هایش، موفقیت‌هایش را بلندبلند داد می‌زند و خوشی می‌کند. فکر کنم کمتر شبی را تنهایی گذرانده... اولین کسی که در زمان قرنطینه حالش به شدت بد شد او بود. چون تازه نه با واژه که با معنای واقعی تنهایی روبه‌رو شده بود! تو خوشبختی، من خوشبختم که معنای تنها بودن و تنها جشن گرفتن کمی غمگینمان می‌کند، می‌گویم غمگین چون غم حس جدا نشده‌ای از ما است! اما بلدیم چگونه تنهاییمان را زندگی کنیم!

من برای خوشحالم. معنای موفقیت در خارج از صحنه هنری ایران که پر از باندبازیت را عمیقا درک می‌کنم. رفتن فیلم به جشنواره کن و... می‌دانم تصمیم گرفتن در مراحل از زندگی که مربوط به جابه‌جایی برای کسب دانش است چقدر می‌تواند طاقت‌فرسا باشد. اما همین جا اعتراف می‌کنم که به تو حسودی می‌کنم. که انقدر با دیسپلین درست، درس خواندن را ول نکردی و به جای تصمیمات سطحی باید درباره تر دکتری و دانشگاهت تصمیم بگیری. من هم مثل تو هنوز درک نمی‌کنم رفتار مردانی که احساساتی را با آنها شریک شده‌ایم و سردی رفتارشان در زمان بودن‌ها و موفقیت‌هایمان... و یهو محو شدن هر آنچه بود... که به معنایی انگار نبوده و انگار هیچ وقت کشف نخواهیم کرد.... از اخبار، پیگیر آنچه در ترکیه رخ داده، هستم و تحمل خواندن آنچه بر سر پناهجویان می‌آید را ندارم نفیسه.

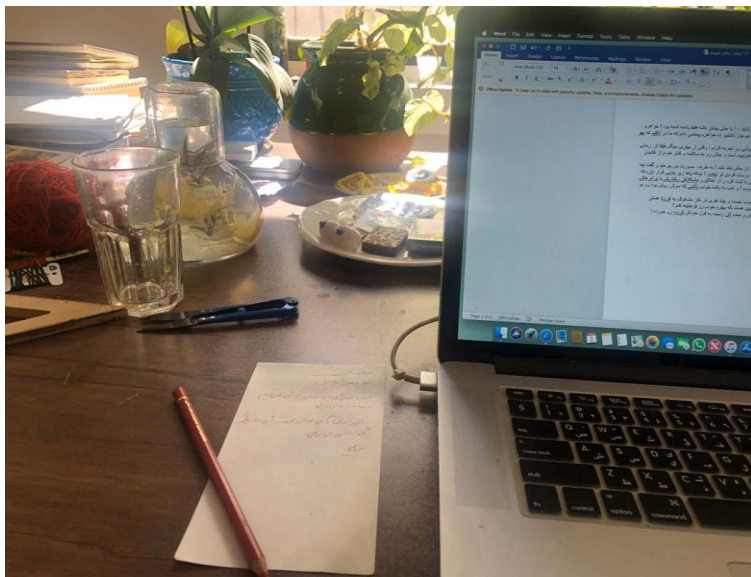
به زبانی تحمل تماشای این همه رنج دیگران از توان من خارج است. ما مدیته‌شن ۲۱ روزه سلامت را شروع کردیم و امروز روز پنجم بود. من هم از شنیدن جایزه گرفتن فیلم رسول‌اف خیلی خوشحال شدم. من هم با تو هم باورم. شیطان در وجود ماست. لباسی که وصف کردی را روزی از نزدیک خواهی دید. هم‌زمان که روی کارهای نمایشگاهم کار می‌کنم، روی مجموعه اولین روز پر بود هم کار می‌کنم.

از نظر خودم یک کار خیلی هیجان‌انگیز کرده‌ام. سه تا از طراحی‌هایم با موضوع طبیعت بی‌جان را در پیچی در اینستا برای فروش، با پایین‌ترین قیمت گذاشتم!

از جایی که هستیم • ۵۳

همراه نامه برایت عکس می فرستم.

امروز ۱۲ اسفند است و من الان تقریباً دو ساعت است که دارم برایت می نویسم.
برای من این نامه ها تبدیل به پروژه ای هنری و ارزشمند شده است.



این عکس یادداشت های من، بعد از خواندن نامهات است که بتوانم با تمرکز راجع بهشان صحبت کنم! آن پشت، یک بشقاب ممه ای است که تازه خریدمش و بسیار دوستش دارم. تنها جایگاهش را روی میز کارم می دانم. چند روزی است آب دیتاکس درست می کنم! از این قرتی بازی های مدرن خوشم می آید خصوصاً که به نحوی به سلامتی مربوط می شود.



این و تصویر
بعدی مجموعه‌ای است
که به تازگی دارم کار
می‌کنم. اسامش را
گذاشتم همچون گلی
سرخ.

داستان روز اول
پریود زنانه‌ای است که
برای نشان باکره‌گی‌شان
باید فردای شب حجله
دستمال اثبات
بکارشان را نشان
بدهند.

این کارها چون اولش خیس هستند مثل رخت پهنشان می‌کنم تا
خشک بشوند.



از جایی که هستیم • ۵۵

و در آخر عکسی زیبا از حضور (م) منتظر نامه‌ات هستم.
نیاز



نامه‌ی شماره‌ی سیزدهم مصادف با سه‌شنبه؛ سیزدهم اسفند ماه!

سه تا سه کنار هم جمع شده‌اند و این بازی تصادفی اعداد برای من بسیار جذاب است. مدام دنبال معنا و مفهوم خاصی در این قبیل بازی‌ها می‌گردم. تا حالا به این موضوع فکر و یا دقت کرده‌ای؟

امروز داشتم با پریناز در یکی از شعبه‌های هاوس کافه^۷ در محله‌ی نیشان تاشی^۸ استانبول چای می‌نوشیدم که نامه‌ات را دریافت کردم. عجیب خوشحال شدم. دنبال فرصتی بودم تا همان‌جا نامه را بخوانم اما نمی‌شد. هفته‌ی قبل پرواز تمام ایرلاین‌های ترکیه به مقصد ایران لغو شد و در نتیجه سفرِ هفت روزه‌ی دوست من تبدیل شد به سفری کمی طولانی‌تر از برنامه‌ریزی‌اش. تمام امروز را بیرون از خانه گذراندم و تا به خانه رسیدم، کارهایم را انجام دادم تا با لذت، نامه‌ات را بخوانم و برایت جوابی بنویسم. آدمم توی تختم، پاهایم را که یخ کرده بودند، گذاشتم زیر پتو و لپ‌تاپم را گذاشتم روی پاهایم با کاغذ و قلمی در کنارم... نمی‌دانم پیش‌تر گفته بودم یا نه که من هم دقیقن وقتی نامه‌هایت را می‌خوانم از گفته‌هایت یادداشت بر می‌دارم تا چیزی را بی‌جواب نگذاشته باشم و عجیب و دقیق؛ تصویر این‌جا هم شبیه به تصویری است که از لپ‌تاپ و کاغذ و قلم کنارش برایم فرستاده بودی.

هنوز نمی‌دانم این نامه‌ها راه به کجا خواهند برد اما می‌دانم اتفاقی بسیار زیبا در دل‌شان است. اصلن همین که وقتی می‌نویسم و جواب می‌دهی، می‌نویسی و جواب

^۷. House Cafe

^۸. Nişantaşı

می‌دهم با خودش این همه حال خوش می‌آورد هم کافی‌ست تا مطمئن شوم که راه، درست است!

اشاره کردی به انگشتی با عنوان امید... تابستان امسال، وقتی آمدم ایران؛ برای اولین بار خواستم تا ماموگرافی انجام دهم. سینه‌ی سمت راستم تیر می‌کشید و درد امانم را بریده بود. در نهایت ناباوری فهمیدم توده‌ای دارم. توده‌ای با محتویات غیر شفاف! سابقه‌ی سرطان در خانواده وجود داشت و دکتر توصیه کرد تا آزمایش‌ها هر شش ماه تکرار شوند تا روند رشد کیست‌ها و توده درست بررسی و کنترل شوند. هر شش ماه. می‌دانی... آن روز با خودم فکر کردم باید زندگی را، هر لحظه‌اش را با عشق زندگی کنم. تصمیم گرفتم به هیچ چیز دیگری فکر نکنم. پای تصمیمم هستم و تمام حال خوب و عشقم را با تو سهیم می‌شوم.

از این‌که کارهایت را برای فروش گذاشته‌ای ذوق کردم. پارسال این‌جا؛ مقاله‌ای نوشته بودم با عنوان تاثیر رسانه‌های اجتماعی (شبکه‌های اجتماعی) بر نحوه‌ی عمل‌کرد هنرمندان ایرانی با تکیه بر اینستاگرام. نتیجه‌ی آن پژوهش برای خودم هم بسیار جالب بود. شاید به این دلیل از شنیدن این خبر خوش‌حال شدم چون مهر تأییدی شد بر آن پژوهش. هرچند با نوشتن این پاراگراف برای موفقیت خودم هم سهمی قائل شده‌ام؛)

حرف‌هایت در مورد ادامه‌ی تحصیل و... را می‌گذارم به حساب محبت و اعتقاد دارم هر کسی در زندگی، آمده تا مسیری مختص به خودش را برای رسیدن به رشد و کمال روحی طی کند. مسیر من شاید این باشد و نوشتن. مسیر جذاب تو هم، بسیار مهیج است برای من. دیدن بخش‌های مختلف پروژه‌ات، نور می‌اندازد بر ذهن من و هیجان زده‌ام می‌کند. تصویری برایم فرستاده بودی از دستمال‌های آغشته به خون در اولین تجربه از پرید شدن زن‌ها. نمی‌دانم چه داستانی را قرار است بازگو کنی اما به نظر می‌رسد موضوع جالبی باشد.

این روزها سخت گذشتند. تمام کتاب‌هایی که می‌خوانم -هرچند برای من بسیار جذاب- نظری هستند: فیلم، تاریخ سینما، رسانه و رسانه‌های جدید و... گاهی خسته می‌شوم و به خودم استراحت می‌دهم تا زمانی بخوانم در عرض سه روز! آخرین کتاب یکی از دوستانم را خواندم: جناب آقای شاهپور گرایلی به همراه خانواده. نثر روان،

ترکیبات بدیع و زبان کوچه و بازاری در بستر داستانی ساده که ماجرای یک جامعه را در قالب یک داستان خانوادگی بازگو می‌کند، لذت‌بخش بود و اما حیف فرهاد بابایی، حیف فرهاد و فرهادها که در ایران قدرناشناسی می‌کنیم و راهی‌شان می‌کنیم!!!

امروز رفتم به خیابان استقلال و به یادت بودم. در اولین نامه‌ات گفته بودی که آن خیابان را دوست داری. وارد کلیسایی قدیمی و بزرگ شدم. غرق در عظمت فضا؛ برای ایران، جهان و جهانیان از اعماق قلب صلح و آرامش آرزو کردم.

از هم آغوشی‌ات با یار گفته بودی و چه زیبا تصویر کرده بودی. ناخودآگاه به خودم آمدم و دیدم دارم لبخند می‌زنم. حالِ خوش تو، حال من را هم خوش می‌کند. باور می‌کنم و امیدوار می‌شوم که هنوز وجود دارد... عشق. بوی یار. در آغوش کشیدن و گم شدن و یکی شدن و بوی یار شدن.

راستی، من معمولن در اتاقم و پشت میز تحریرم درس می‌خوانم اما چند روزی‌ست که می‌روم در سالن و پشت پنجره‌ای رو به پارک روبه‌روی خانه می‌نشینم. کتاب‌ها و لیوان قهوه‌ام را می‌چینم روی سنگ مرمر پایین پنجره‌ها. برای این‌که قدم به بلندی پنجره برسد دو کوسن را می‌گذارم روی مبل قهوه‌ای رنگ و می‌نشینم روی آن. پاهایم را تکیه می‌دهم به شومیز؛ چراکه سرمای مرطوب استانبول پاهای همیشه یخ من را یخ‌تر می‌کند. می‌نشینم رو به بهار و در انتظار.

از جایی که هستیم • ۵۹



برسد به دست نیاز.

سلام نفیسه یا نفیسه سلام.

بیان جفتش برایم قشنگ است. اما من نفیسه سلام را ترجیح می‌دهم.

این روزها قرنطینه را جدی‌تر کرده‌ام! نمی‌توانم به آدم‌هایی که قادر نیستند مثل من خودشان را قرنطینه کنند فکر نکنم؛ روزمزدان، کارگران و... خبرهای بدی از فوت اطرافیان، دوستان و آشنایانم می‌شنوم. اوضاع نابسامان بیمارستان‌ها و نداشتن تجهیزات اولیه حتی برای پرستاران! مدام اسم و فامیلی‌هایی را می‌شنوی که بر اثر ویروس فوت شدن. از طرفی بی‌فرهنگی و نادانی و جهل خیلی از مردم آزاردهنده است.... حتی نوشتن و بیان مجدد این مسائل، احساس شرمساری برایم می‌آورد! کمی، شاید بیشتر از کمی افسرده‌ام. شرایط بیش از آنچه تصورش را کنی بد است. کرونا کلمه و مفهوم زمان را مثل سیلی به صورت من زد! زمان بی‌نهایت ارزشمند است.

حقیقتاً نوشتن برایم سخت شده. یکی از دوستانم که کافه‌اش را به خاطر کرونا بسته است از طریق پیج اینستاگرامش می‌خواست با مشتریانش همچنان ارتباطش را حفظ کند. موضوع کتاب‌خوانی جمعی و صحبت درباره کتاب را راه انداخت. از من خواست تا درباره‌ی کتاب عبور از دیوارها اثر مارینا آبراموویچ بنویسم. بهش گفتم نقد کار من نیست. علمش را ندارم. گفت به خاطر دارد در زمانی که این کتاب را می‌خواندم ارتباط عجیبی بین خودم و هنرمند و نوشته‌ها حس کرده بودم، از من خواست از آن حس بنویسم! و من هم قبول کردم. نفیسه! سه صفحه نوشتم و سه روز طول کشید... کار سختی برایم بود. در کنار این نامه نوشته سه صفحه‌ایم را برایت می‌فرستم.

این روزها کتاب نمی‌خوانم، اصلاً متمرکز نیستم. وجود این ویروس و نامعلوم بودن زمان رفتنش، فاصله‌ام را با نمایشگاهم دارد دور می‌کند! هنوز به طرز عجیبی امیدوارم که در اردیبهشت ماه همه‌مان به زندگی عادی برگردیم! با (م) تماس تلفنی ندارم، الان حدود یکماه است. تنها باهم در واتس‌آپ گه گاهی چت می‌کنیم. توی این مدت هیچ حرفی از دلتنگی نزد تا دیروز... دیروز برایش نوشتم حال‌م اصلاً خوش نیست. استرس دارم و نگرانم. اتفاقات دارد دیوانه‌ام می‌کند... مامان و بابام را مدت‌ها است که نبوسیده‌ام، در آغوش نگرفته‌ام. در فاصله‌ای از هم به وقت دیدار می‌نشینیم. بالاخره برایم نوشت که دلتنگ است و گاهی به سرش می‌زند قرنطینه را بشکند و به دیدارم بیاید اما به خاطر سیستم ایمنی پایین من این ریسک را نمی‌کند، گفت نمی‌خواهد هر روز بنویسد دلتنگ است چون برایش بی‌قراری می‌آورد. گفت بیا تصور کنیم به هر دلیلی ماه‌ها در زندانیم. بدون قراری برای ملاقات. آگه اینطور فکر کنیم برای دوران زندانی بودنمان برنامه‌ریزی می‌کنیم.

برای من همین نوشته‌ها کافی بود، شاید اگر فقط چند روز دیرتر بیانسان می‌کرد از نظر عاطفی دق می‌کردم.

در نامه‌ات درباره مقاله‌ای گفته بودی که درباره نقش سوشال مدیا و نحوه عملکرد هنرمندان نوشتی - اگر درست نوشته باشم - به عنوان هنرمندی که در فضای مجازی صفحه‌ای دارم، برایم خواندن آن مقاله خیلی جالب است! از بازی اعداد گفتم! برای من هم خیلی جالب است. دوستی دارم که کلاس علم اعداد رفته است و گاهی توضیح‌های کوچیکی بهم می‌دهد. اما هیچ وقت ترغیب نشدم که به آن کلاس برم.

یادم است درباره عدد بیست و یک ازش پرسیدم که چرا ۲۱ روز مدیتیشن چرا دوره نقاهت را ۲۱ روز می‌گویند و چرا مژه‌ها طی ۲۱ روز می‌ریزن و رشد می‌کنن؟! برایم توضیح داد که در علم اعداد؛ یک رو با دو جمع می‌کنند و می‌شود سه. در این علم عدد سه یعنی: سلامتی و هر آنچه مربوط به سلامتی است! مثلاً اگر کسی مطب بخواهد بزند اگر پلاک مطب ۳ باشه برایش عالی خواهد بود...

اما ۲۱ از نظر ذهنی معنای دیگری دارد. اگر بخواهیم کاری یا چیزی در ذهن بهش تاکید بشه یا در ناخودآگاه ثبت بشه، بیست و یک روز آن کار یا جمله (مانترا) یا اعمال را انجام می‌دهیم...

من می‌ترسم خیلی درگیرش بشوم. سعی می‌کنم با یک فاصله‌ای گه گاهی بهش نگاهی بندازم. دیروز یه ساک بزرگ با طرح سینه دوختم. چند شاخه گیاه قلمه زدم. نصف روزم به دوختن ساک گذشت و چند ساعتی هم به لذت نگاه کردنش. تنها یک هفته با تمام شدن این سال عجیب و خشن فاصله داریم اما دارد عجیبش را با خودش به آن ور سال هم می‌آورد...

از لحظه تحویل سال نو متنفرم! حتی الان که دارم می‌نویسم هم گریه می‌کنم! ما هر سال، تا سال تحویل می‌شود همه‌مان غیر از بابام گریه می‌کنیم! نمی‌دانم در ذهن هر کدامان، در وجودمون چه حسی است که باعث می‌شود گریه کنیم! تنها سالی که بابام گریه کرد سالی بود که صاحب جان از دنیا رفته بود! (صاحب جان؛ مادر مادرم). به نظرت قرار گرفتن در بحران چه تاثیری روی روابط عاطفی می‌گذارد! دور بودن، ندیدن؟



عکس گیاهی که دیروز قلمه زدم در کنار گیاهی که هفته پیش قلمه زدم...
ریشه‌ها عجیب، چه در گیاهان چه در انسان‌ها.



تصویر ساکی که دوختم در کنار کار نیمه تمام برای نمایشگاهم.
چند روز پیش یک طراحی در پیج آرتیستی دیدم و خوشم آمد ازش قیمت
پرسیدم و برایم قیمت را نوشت. کار را دوست داشتم اما توان پرداختش را نداشتم.
بعد از چند روز امروز به من پیغامی داد و کار را به من فروخت با قیمتی که توانش را
داشتم.



امروز ۲۰ اسفند ماه ۱۳۹۸ مصادف با ۱۰ مارچ ۲۰۲۰ است.

تهران

منتظر نامه‌ات هستم.

نیاز

نامه‌ی شماره‌ی پانزدهم؛ به تاریخ فردای تولد مادرم.

نیاااز

(سلام:)

با سعی در داشتن اعتقاد راسخ به این که «سلام»، سلامتی می‌آره! همون طور که وقتی بچه بودیم این جمله رو بهمون می‌گفتن و امیدوارم این یکی رو دیگه راست گفته باشن!

اول از همه باید بگم که گفته بودی توی علم اعداد سه یعنی سلامت و سلامتی. من متولد سوم شهریور هستم و همیشه فکر می‌کردم سه عدد منه. گیاه‌خوارم، ورزش می‌کنم و خیلی به سلامتیم دقت می‌کنم... پس من می‌تونم دلیل علم اعداد بشم برای اثبات نمادِ سلامتی بودنِ این عدد:)

گرچه مادرم می‌گن که گاهی مطمئن نیستن که سوم به دنیا اومدم یا چهارم! در اون صورت هم اشکالی نداره چون باز هم اتفاق جالبی می‌افته و تاریخ تولدم می‌شه: ۶۴۶۴: یعنی روز چهارم از ماه ششم سال شصت و چهار. بگذریم از بحث جذاب اعداد.

می‌دونم که خسته و کلافه‌ای از روزهای قرنطینه. **قرنطینه**! کلمه‌ی عجیبی که من رو یاد فضاها، قرون وسطایی می‌ندازه اما بار منفی نداره. یاد بنایی با معماری گوتیک که صدای قطعاتی از باخ توش پیچیده می‌افتم و این روزها دیدن ویدیوهایی از ایتالیا تاییدی است بر حسم (چون قرون وسطی برای من یادآور ایتالیاست!)

یادداشتی که در مورد کتاب نوشته بودی رو خوندم و باید بهت بگم اتفاقن چون یادداشتی تخصصی نبود، تشویقم کرد که کتاب رو بخونم. نوشته‌های تخصصی و علمی می‌تونن تا سرحد مرگ خسته‌کننده باشن اما تو به سادگی و با دلت نوشته بودی به همین دلیل تاثیرگذار بود. مارینا آبراموویچ رو از سال نود بهتر شناختم. دانشجوی فوق لیسانس کارگردانی تئاتر بودم و برای یک پروژه‌ی درسی، مشغول تحقیق در مورد رابرت ویلسون - کارگردان تئاتر آمریکایی - بودم که دیدم آبراموویچ توی پرفورمنسی به کارگردانی ویلسون ایفای نقش کرده. ویلسون؛ استاد مهندسی نور برای صحنه‌ست. خیلی داستان زندگی و شخصیت عجیبی داره. همون سال، من برای انتشارات نمایش کار می‌کردم و هم‌زمان برای نشریه‌ی تخصصی آزما مطلب می‌نوشتم که امید هاشمی، دستیار آبراموویچ، اومد ایران و تو جشنواره‌ی فجر اون سال نمایشگاه عکسی گذاشت از آبراموویچ. امید داشت تو پاریس دکترای فیزیکال تئاتر می‌خوند و من باهاش مصاحبه کردم. از اون تاریخ مارینا آبراموویچ تبدیل شد به یکی از زنان جذاب زندگیم.

لینک اون مصاحبه رو می‌گذارم اینجا تا اگر دوست داشتی نگاهی بهش بندازی.

<https://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/883646/>

گفته بودی که از معوق شدن احتمالی تاریخ نمایشگاهت ناراحتی و هم‌چنان امیدوار برای اتمام این شرایط تا برگزاری نمایشگاهت در تاریخ از پیش تعیین شده. امیدم رو به امیدت گره می‌زنم و برات طلب خیر می‌کنم. من هم به شدت دوست دارم امتحانم (که قرار بود در اول ماه ژوئن برگزار بشه) معوق نشه چون به شدت تر! بی‌قرارم برای هر چه زودتر اومدن به ایران، به خونه. نیاز... درد دلتنگی خیلی درد عجیبیه. چند روز پیش جایی خوندم که این‌که دلتنگ باشی یک درده و این‌که بخوای فراموش کنی درد دیگری. اما این‌که ندونی باید دلتنگ باشی یا فراموش کنی، بلا تکلیفی و درد غریبیه.

پرسیده بودی قرار گرفتن در بحران چه تاثیری روی روابط عاطفی می‌گذاره؟ دور بودن و ندیدن یار... این سوال رو روزهای بی‌شماری از خودم پرسیدم. در کمال ناباوری نزدیک به سه ماه است که هر روز از خودم دارم همین سوال رو می‌پرسم. با

از جایی که هستیم • ۶۹۰

قطعیت می‌تونم بگم در شکل ظاهریش هرچند به شکل منفی و ناخوشایند اثرگذار باشه، در شکل قلبی تاثیری نخواهد داشت. عطش رو شدیدتر خواهد کرد اگر جای درست ایستاده باشیم؛ جای درست در معنای عشق.

گفته بودی که دوست داری مقاله‌ی من در مورد هنرمندان ایرانی و نحوه‌ی استفاده‌شون از شبکه‌های اجتماعی رو بخونی. متأسفانه من مقاله‌هام رو باید به ترکی بنویسم، اما اگر روزی فرصت کردم تا ترجمه‌شون کنم حتمن در اختیار قرار می‌دم تا بخونی.

این‌جا از چند روز قبل به شکل رسمی، همه‌گیر شدن بیماری کرونا اعلام شد. دانشگاه استانبول رفتار حامیانه‌ای از دانشجویان خارجی نشون داد که برای من مایه‌ی دلگرمی بسیار بود توی این شرایط.

چند روز قبل برای انجام آخرین خریده‌ها و انجام آخرین دیدارها رفتم اسکله تا سوار کشتی شم و برم به بخش آسیایی استانبول. با جمعی از دوستان هم‌دانشگاهی قرار داشتیم. اسکله، خالی از جمعیت بود و یک گربه به تنهایی روی یک نیمکت خوابیده بود. به طرز عجیبی احساس آرامش داشتم از دیدن این صحنه یاد اکهارت تله افتادم که می‌گفت زندگی رو باید از گربه‌ها یاد گرفت. رها زندگی کرد و هیچ چیزی رو اون‌قدر جدی نگرفت.



باید بگم روزهای سختی رو می‌گذرونم. خواهرم باید یک جراحی داشته باشه و من کنارش، کنار خانواده‌م نیستم. امروز، توی اینستاگرامم وقتی داشتم عکس سبزه‌ای که برای عید امسال سبزش کردم رو پست می‌کردم یاد تو هم بودم. در واقع می‌خواستم برات بنویسم که این جوانه‌ها؛ برای تو، دوست نادیده‌ی من. برای تو و خواهرم... اما ترسیدم. نمی‌دونستم این استعاره و نشانه‌شناسی عجیب زندگی، ماجرا رو ممکنه به کدوم سمت بیره و به همین دلیل منصرف شدم. اما این جا به شکل اختصاصی تر برات می‌فرستمش... به طرز عجیبی یاد شما دو تا می‌افتم با این سبزه.



راستی... این روزها مشغول نوشتن سیناپسی هستم برای یک سریال. دارم تاریخ می‌خونم و تاریخ فلسفه‌ی غرب. سال اول وقتی تازه مهاجرت کرده بودم و هنوز پیانو

از جایی که هستیم • ۷۱

نخريده بودم برای خودم گواش خریدم تا علی‌رغم داشتن هیچ‌گونه استعدادی در طراحی و نقاشی، در وقت‌های خالیم بتونم رنگ‌بازی کنم و حال خودم رو خوب کنم. یک روز نتیجه‌ش شد یک **هیچ**. اما **هیچ** من، در میانه‌ی سرما و برف زمستون؛ جوونه زد و سبز شد و حالا همیشه لاکتابی من است و باعث می‌شه جوونه بزnm وقتی دارم کتابی رو می‌خونم.



پوست خشک دست‌ها هم که گواه میزان شست‌وشوی مدام این روزهاست. قبل از شستن دست‌هام، شیر رو می‌شورم، بعد دستم رو می‌شورم و بعد دوباره شیر رو می‌شورم و ته‌ش نمی‌فهمم چی شد اما می‌دونم که باز این وسط یک چیزی رو نوشتم

و بیشتر یاد نمایشنامه‌های ایزورد بکت می‌افتم با این اوضاع و دیگه با بی‌حوصلگی، بی‌خیالِ باقی ماجرای شست و شو می‌شدم.

راستی، تا حالا فکر کردی اگر قرار بود تو دوره‌ی دیگه‌ای از تاریخ زندگی کنی...
کدوم دوره رو انتخاب می‌کردی؟ و در ادامه‌ی این سوال... دوست داشتی جای کدوم
شخصیت تاریخی زندگی کنی. برام بنویس که چرا؟

نامه‌م خیلی طولانی شد... هر وقت حوصله کردی بخون و هر وقت حوصله‌تر...
برام بنویس.

به امید خبرهای قشنگ توی نامه‌ی بعدیت.

نفیسه.

e-book

سلام نفیسه.

امروز دومین روز از بهار سال ۱۳۹۹ است.

شب سال نو آمدیم خانه مامان بابام، شب را ماندیم تا برای سال تحویل کنار هم باشیم! سالی بدون سفره هفت سین! کار بدی کردم، می دانم... با مامانم سر اینکه چرا سفره هفت سین نداریم بحث کردم! نمی دانم چرا! شاید دنبال دلخوشی جمعی بودم! نفیسه کنار هم بودن بدون لمس کردن و بوسیدن عجیب ترین حسی است که در این مدت تجربه اش کردم.

صبح تحویل سال نو، من و خواهرم و مامان و بابا گوشه هایی از یک مربع را تشکیل داده بودیم. سال تحویل شد. ما از جایمان بلند نشدیم و با همان فاصله سال نو را به هم تبریک گفتیم و مثل همیشه کمی اشک ریختیم. صبح زود بود. به خواهرم گفتم بیا برویم پارک روبه رو و کمی راه برویم تا بهار را ببخشیم. ویدیویی کوچیک برداشتم از شکوفه های صورتی پارک، در سکوت و صدای پرنده ها. در پیچ اینستاگرامم استوری کردم و نوشتم سال نو مبارک...



سال نو مبارک نفیسه

امسال برای همه اول سلامتی خواستم... رها شدن دنیا از این ویروس.
برای تو هم اول سلامتی‌ات را می‌خواهم و هر آنچه خواستی‌های وجودت
هست.

از شنیدن خبر جراحی خواهرت خیلی متأسف شدم! امیدوارم الان در دوران
نقاقت باشد، نمی‌دانم دوران نقاهتش را ۲۱ روز تعریف کرده‌اند یا نه؟ که عدد ۳
حاصل جمع ۲ و ۱ را به فال نیک بگیریم...

برایم نوشتی؛ وقتی عکس سبزه را پست می کردی، یاد من هم بودی همزمان که یاد خواهرت را هم در ذهن داشتی... حس دلنشینی بهم دست داد!

من هنوز موفق به خواندن مقاله‌ات نشدم. از من شماره تماسم را می‌خواهد و می‌گوید این شماره ثبت شده! با سه شماره امتحان کردم اما نشد. خیلی دلم می‌خواست بخوانمش. از اینکه با من هم‌نظری در اینکه نوشته‌های تخصصی می‌توانند در حد مرگ خسته‌کننده باشند لبخندی زدم. همیشه دلم می‌خواست مطالب فلسفی را به سادگی بنویسند و مطرح کنند بدون اضافه کردن کلمات سخت. شاید در رشد فرهنگی افراد تاثیر بیشتری می‌گذاشت!

اما خیلی‌ها فلسفه، نقدها و نظریه‌ها را به همان دلایل سخت بودنش نمی‌خوانند و از مفاهیم مهمی دور می‌مانند. خود من جدا از این خیلی‌ها نیستم. گاهی رها می‌کنم. به فکر وادار کردن انسان مهم است اما چگونگی‌اش مهم‌تر...
نقیسه اثرات قرنطینه، منظورم اثرات روحی و روانیش؛ کم‌کم دارد خودش را نشان می‌دهد. البته نه برای هر کسی! برای کسانی که واقعا در قرنطینه بودن.

من این روزها گاهی فیلم می‌بینم. کار دوخت انجام نمی‌دم و بیشتر اوقات تنها نشسته‌ام و به گیاه‌های روبه‌رویم نگاه می‌کنم! یک روزهایی حس می‌کنم ممکن است دق کنم یا اطرافیانم دق کنند. امروز خواهرم حس دق کردن داشت.

پیچی را دنبال می‌کنم که معانی کلمات را می‌نویسد و در آخر قسمتی دارد به اسم در کلام که شعر یا متنی را با همان کلمه برای درک بهتر از معنی کلمه برای مخاطب بازگو می‌کند. قبلا کلمه دق را از این پیچ ذخیره کرده بودم. امروز خواهرم این کلمه بود:

(دق)

دل‌تنگی.

ناتوانی شدید.

اندوه‌های بی‌پایان.

بیماری حاصل از غم.

مردن از دوری معشوق.

در کلام.

دق که ندانی چیست گرفتم...

امروز وقتی به اتاقش رفتم دیدم سریع سرش را در یقه‌اش فرو برد. صدای بالا کشیدن آب بینیش را شنیدم و حدس زدم زیر آن یقه چه خبر است! رفتم دستی به موهایش کشیدم که به خاطر دکلره سخت شده است، پشت گردنش رو چندین بوسه زدم و تنهایش گذاشتم تا با دق که تمام وجودش شده بود کنار بیاید. دیروز باید بهترین روزش می‌بود چون آهنگی که برای رپر معروفی ساخته بود پخش شد و تعریف و نقدهای خوبی گرفت.

اما به دلیل لایف استایلش پیغام‌های ناراحت‌کننده‌ای گرفت! گفت بعد از پخش آهنگش حس اندوه دارد. همیشه همین است. برای من هم همین حس را دارد. بعد از نمایشگاهی موفق، حال بدی دارم.

من فکر می‌کنم بار سنگین مسئولیت است چون باید کار بعدی بهتر از این باشه. خلاصه‌اش کنم روز سنگینی را سپری کردم.

از لا کتابی‌ای که برای خودت درست کردی گفתי و جالبه من برایت یک لا کتابی خریده بودم که برای عید، به عنوان عیدی برایت پستش کنم اما شرایط حاکم این امکان را بهم نداد... این دنیا عجیب‌ترین اتفاقات را دارد.

نفسم می‌گیرد وقتی به خواندن تاریخ فلسفه غرب فکر می‌کنم که در حال خواندنش هستی. من در زندگیم بیشتر تاریخ هنر خواندم نفیسه. به بکت اشاره کردی. من عاشقانه کارهای بکت را دوست دارم. خاطره‌ای دارم از زمانی که بکت را نمی‌شناختم! یعنی زمانی که اهل خواندن نمایشنامه نبودم، پس قطعاً خبری از بکت در زندگی من نبود.

یادم است خیلی سال پیش با دختری دوست بودم که در خانه‌شان نقاشی قهوه‌خانه‌ای داشتند. وقتی رفتم خانه‌شان، آمدم لباسم را در پیارم گفتم: نه! نه! اینجا نه. جلوی این تابلو نباید بی‌حجاب بود!!! من شوکه شدم و گفتم چرا پس در خانه

نگهش می‌دارید آن هم در سالن مهمان؟ و خوب توضیحاتی داد قابل قبول برای خودش!

در گوشه‌ای از ذهن من این داستان مانده بود و بیشتر به موقعیت بدن در فضا و رابطه‌ها و... فکر می‌کردم.

ویدیو انیمیشنی ساختم از دو زن؛ یکی خوابیده بر روی مبل مشغول خواندن کتاب و زنی دیگر که به مانند حیوانی خانگی وفادار در اطراف زن می‌چرخد و از او طلب مهر می‌کند، اما زن مشغول کتاب خواندن است تا بالاخره دستی از سر مهر بر روی زن مهر طلب می‌کشد. هر دو لخت هستند و بالای سرشان تابلوهایی از نقاشی قهوه‌خانه‌ای است، ویدیو لوپ می‌شود. زنی در حال مطالعه و زنی در طلب مهر.

فکر کنم سال ۲۰۰۸ اینکار را ساختم. یادم است زمانی که در دویی زندگی می‌کردم؛ خانومی که مهم‌ترین کتاب پرفورمنس آرت را نوشته بود مهمان خانه‌ی دوستان من بود. چند هنرمند دیگر هم بودند که قرار بود کارهایشان را نشان بدهند. آخرین نفر من بودم. من دو ویدیو انیمیشن نشان دادم که یکی از آنها این اثر بود. یادم است وقتی آن خانوم کار را دید گفت: یاد نمایشنامه‌های بکت افتادم. من نتوانستم درباره بکت باهاش حرف بزنم و صد افسوس که نتوانستم، و تنها نگاهش را دنبال کردم که تا شب دنبال من بود... آن اتفاق باعث شد سراغ بکت بروم.

ازم پرسیدی دوست داشتم در چه دوره‌ای از تاریخ زندگی کنم؟ من بیشتر تاریخ هنر خوانده‌ام و قطعاً دوست داشتم در دوره‌ای زندگی می‌کردم که مودیلیانی حضور داشت و من در کافه‌ای ناظر دیدارش با آنا آخمتوآ می‌بودم. مطمئنم به هر طریقی خودم را در آن نسل و آن تاریخ جا می‌انداختم. نمی‌دانم به درستی متوجه سوال شده‌ام یا نه؟ اما تنها چیزی که الان حسش کردم این بود. شاید عجیب باشد اما هیچ وقت آنقدر مجذوب شخصیت‌های تاریخی نشدم. چند سال پیش خواستگاری داشتم از خاندان فرمانفرمایان. در آن زمان مشغول کار با زنان سرپرست خانواده و بد سرپرست بودم. به چشم خواستگارم من یک مددکار اجتماعی می‌آمدم. یک روز هدیه‌ای دریافت کردم که کتاب عمه‌اش بود، مادر مددکار اجتماعی ایران (ستاره فرمانفرمایان). کتاب به زبان انگلیسی بود و برای من خواندن کتاب حجیم، آن هم به زبان انگلیسی بسیار سخت بود. خوشبختانه ترجمه‌اش بود و من نسخه‌ی ترجمه

شده‌ی کتاب را تهیه کردم. مجذوب شخصیت ستاره فرمانفرمایان شدم و همین‌طور پدرش. رابطه عجیبش با پدرش، نحوه تربیت شدنش... تصویری که از جمع‌ها در کتاب تعریف می‌کند! اسم کتاب دختر ایران است. در کتاب از رابطه خانوادگی‌شان با مصدق می‌گویند تا ضربه‌هایی که از هر رژیم حاکم بر این خاندان آمد. مصدق را هم دوست دارم و اتفاقاً عکسی با مجسمه‌اش دارم که بسیار دوستش دارم. (عکس را مازیار صدر از من در دویی گرفته است)



تندیس از مجموعه salsali private museum

عذر می‌خواهم که نامه‌ام با غم و اندوه همراه بود اما وقتی حقیقت الان این است نمی‌توانم از چیزهای دیگری بنویسم که الان برایم خیلی کمرنگ هستند. این روزها آدم‌ها در تنهایی‌شان مرتب بهم ابراز علاقه می‌کنند و این کم‌دی‌ترین تراژدی این روزهاست. خیلی دوست دارم مطلبی درباره‌اش بنویسم. عمق احساس تنهایی و لمس نشدن چه بر سر انسان می‌آورد. این خود نوعی شکنجه است. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

از جایی که هستیم • ۷۹

جایی خوانده بودم که در زندان‌ها از جایی به بعد شکنجه‌های فیزیکی را قطع می‌کنند وقتی متوجه می‌شوند بدن به آنچه برایش اتفاق می‌افتد عادت می‌کند. اما روح و احساس آدمی نه! برای همین شکنجه‌ی روحی و روانی را شروع کردند. برایت عکسی می‌فرستم از جوانه زدن درخت روبه‌روی اتاق کارم. تماشای رشد هر روزه‌اش لذت‌بخش است.

حداقل آخر نامه‌ام به زیبایی ختم بشود.

۲ فروردین ۱۳۹۹ مصادف با ۲۱ مارچ ۲۰۲۰

منتظر نامه‌ات هستم

نیاز



نامه‌ی شماره‌ی ۱۷؛

**و ذهنی که دوست دارد همه چیز را طبقه‌بندی کند و بفرستد سر
جای مربوط به خودش!**

از دوم فروردین که نامه‌ت رو دریافت کردم تقریباً شبانه‌روز مشغول تجربه‌ی شکل دیگه‌ای از زندگی هستم نیاز. روزها با سرعت عجیبی می‌گذرن و هر شب موقع خواب کلی کار نیمه انجام داده شده!! دارم.

گفته بودی سالی بدون سفره‌ی هفت‌سین داشتی... من تا جایی که خاطرم هست فقط دو سال سفره‌ی هفت‌سین نچیدم و باید بگم که همون دو سال، اتفاق‌های سرنوشت‌سازی توی زندگیم رقم خورد که آخریش، سالی بود که از دانشگاهی که می‌خواستم پذیرش گرفتم و مهاجرت کردم... پس امیدوارم که امسال هم برای توییکی از اون سال‌ها باشه. تقریباً می‌تونم تصور کنم که در مربع خانوادگی شما در کنار هفت‌سین نداشته‌تون چه حال و هوایی برقرار بوده. من اما... امسال با سماجت تمام، و جب به و جب خونه رو تنهایی خونه‌تکونی کردم. نجلا خانوم؛ که برای کمک کردن تو کارهای خونه هر ماه می‌اومد به خونه‌مون، این ماه نیومد و من موندم و تمام کارها و با همون سماجت ساعت یازده و نیم شب به شکل اینترنتی سماق خریدم! تا «هفت‌سین» ام کامل باشه.

حتی تخم مرغ! نُت‌ها مربوط می‌شن به نوکتورن شماره‌ی بیست شوپن که خیلی دوست دارم امسال بتونم بنوازمش. شعر هم از خیام؛ شاعری که فلسفه‌ش رو خیلی دوست دارم...



راستی کتاب پنج اقلیم وجود اثر داریوش شایگان رو خوندی؟

صبح تحویل سال، ساعت شش و نیم - در زمان بی‌زمانی طبق تقویم ایران - بیدار شدم. مدیتیشن کردم. با تمام وجود برای تمام مردم زمین سلامتی، صلح، آرامش و عشق خواستم. برای تو جداگانه حال خوب خواستم و برای خودم هم عجیب بود که چرا به یاد هستم... شاید چون سبزه؛ جلوی چشمم بود و در نتیجه، جلوی چشمم بودی.

از چند روز قبل تصمیم گرفته بودم که اون روز درس نخونم و با هم‌خونه‌م آشپزی کنیم، موزیک گوش کنیم و خوش بگذرونیم. دوست داشتم به هیچ چیزی فکر نکنم.



این عکس رو همخونم برداشته... اینجا داشتم با بهار صحبت می‌کردم. خیلی جدی:)

تو لحظه‌ی تحویل امسال، یک نشونه خواسته بودم. نشونه‌ای که بتونم به فال نیک بگیرمش و اون اولین تماس تلفنی‌ای بود که تو سال جدید، سر میزِ شام و بعد از مدت‌ها بی‌خبری دریافت کردم... صدای گرمش که پیچید توی گوش‌ی و حال خوش اون لحظه‌م... همون نشونه‌ای شد که تمام و کمال خودش رو نشون داد و خبر از حالِ خوشِ روزهای پیشِ رو داد.

بابت لا‌کتابی‌ای که نشد برام بفرستی اما انگار که فرستادی ازت ممنونم. همین که بهش فکر کرده بودی هم، حالِ خوشی داد بهم.

جراحی خواهر من با موفقیت انجام شد و خوشبختانه حالش الان کاملن خوبه. در مورد نوشته‌م - درباره‌ی آیراموویچ - متأسفانه نسخه‌ی دیجیتالش رو ندارم اما نسخه‌ی چاپ شده‌ش توی مجله رو، دارم. هر وقت اومدم ایران و رسیدیم به دیدار، می‌آرم برات تا بخونی. چه اتفاق عجیبی خواهد بود دیدار با تو و فکر می‌کنم شاید اون

دیدار، نقطه‌ی پایانِ نامه‌نگاری‌های ما به عنوان دو انسان که هم‌دیگر رو تا حالا ندیدن و اما برای هم می‌نویسن، بشه.

از عمق تنهایی پرسیده بودی، از لمس نشدن و از شکنجه‌ی روحی گفته بودی... نیاز. این تنهایی مولفه‌ی زندگی در قرن معاصره و البته گریزناپذیر. تلاش انسان‌ها برای تاویل، بازگشت و رجعت به اصل و مبدا هم نشون از همین ترس و شکنجه‌شدن روح‌شون داره. نشون از عدم رضایت‌شون از شرایط فعلی. همه دارن دست و پا می‌زنن تا معیارهای قدیمی رو احیا کنن. نگاهی به سینما بنداز. مدام در حال بازتولید تاریخ و آداب و سنت‌های قدیمیه. عرضه می‌شه چون براش تقاضا هست! راستش ایده‌ی اصلی این نامه‌نگاری هم همین بود: قصه گفتن! من توی این دو سال و نیم، توی لحظاتی به شدت احساس تنهایی کردم اما از معاشرت با انسان‌های غیر هم‌زبان سرخورده‌تر شدم. غیر هم‌زبان رو در معنای غیر ایرانی به کار نبردم... در معنای انسان‌هایی بیگانه با نگاه تو، فلسفه‌ی زندگی تو و یا مسائل و دغدغه‌های غیر مشترک با تو که معاشرت باهاشون، برام سخت‌ترین شکنجه‌ها بود و در نتیجه، تنهایی رو انتخاب کردم... این تنهایی خودخواسته برام چنین معنایی داشت که گویا باید گفته‌های اکتاوئوپاز و یا شوپنهاور رو به این شکل تجربه می‌کردم تا بهتر بفهمم وقتی از تنهایی صحبت می‌کنن، دقیقن منظورشون چی بوده.

از سختی روزهای قرنطینه گفته بودی... می‌فهمم. خفقان موجود در فضایی که توش هستیم ملموس و به شدت آزاردهنده‌ست اما با ایمان و باور سعی می‌کنم به جنبه‌ی مثبتش بیشتر فکر کنم. تو این روزها بیش‌تر وقتم صرف تمیز کردن خریدها، تمیز کردن کلید، موبایل، دستگیره‌ها و... می‌شه. اما عجیب‌تر از اون رابطه‌ی عجیبیه که با هم‌خونه‌م پیدا کردم. اون دوازده سال از من کوچیک‌تره و دانشجوی رشته‌ی سینما در مقطع لیسانس. پدرش از سینماگرها و مستندسازهای ترکیه‌ست و از دوستان قدیمی دوران تحصیلی پدرم در دانشگاه آنکارا. ما دو سال و نیم است (درست از اولین روز ورود من به استانبول) که با هم زندگی می‌کنیم و نمی‌تونم بهت بگم به چه اندازه روح‌های شبیه به همی داریم! دختر موفقیه. باهوش و باانگیزه. اولین فیلم کوتاهی که ساخت موفق شد تو چند جشنواره‌ی بین‌المللی حضور پیدا کنه... روزهای عجیبی رو دارم سپری می‌کنم. حسی که بهش دارم مثل حسی‌ست به فرزندگی که هرگز نزاده‌ام!

آشپزی بلد نیست و توی این روزها بهش آشپزی یاد دادم. با خودم بردمش باشگاه ورزشی و شروع به ورزش کردن کردیم و انبوه مسائلی از این دست تا جایی که فهمیدم سناریوی پایان دوره‌ی لیسانسش رو با الهام از من نوشته و اعتقاد داره که باید زندگی هنری و سینمایی مون به این شکل، به هم گره بخوره! ترس و لذت عجیبی در تمام این‌ها که برات گفتم نهفته‌ست. شکلی از جنون داره و گاهی متوجه نمی‌شم که چرا باید این اتفاق می‌افتاد.

آیا تو، تجربه‌ای این چنینی داری؟ تا حالا با آدمی مواجه شدی که گویا توست... خودت رو ببینی در وجودش و بعد هم زمان سعی کنی خودت رو اصلاح کنی. آیا تا حالا شده تا این اندازه حس کنی که مادر بودی؟ اون‌طوری که اوریانا فالاچی می‌گه؛ مادر فرزندی که هرگز نزادی...؟

تو این روزها خیلی بیش‌تر از قبل مراقب خودت باش.
احتمالاً به زودی یک پیوست برات خواهم نوشت،
بخش زیادی از حرفام رو نزدَم هنوز :)
دوستِ حرافِ تو
نفیسه

منتظر امروز بودم نفیسه... سلام

آخر هفته‌ها خانه مامان بابا اصلا متمرکز نیستیم. تقریبا هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دهم. امروز را تنها برای پاسخ دادن به نامه‌ات اختصاص داده‌ام، شاید هم حرف زدن درباره تمام چیزهایی که این مدت اتفاق افتاد و من خواستم حذفشان کنم تا برداشتی عجیب از من در ذهن هیچ کسی پیش نیاید.

صبح زود بیدار شدم و برعکس همیشه نامه‌ات را از پشت میز کارم نمی‌نویسم... پرنده‌ها مشغول خواندن هستند و به طرز باورنکردنی این موقع صبح زیبا می‌خوانند. من وسایل و صبحانه‌ام را به تخت آورده‌ام تا شاید این محیط نرم و راحت، بیشتر امکان نوشتن حقایق را به من بدهد...



من عاشق ظروف سرامیکی هستم! دوست دارم تمام ظرف‌هایی که مصرف می‌کنم دست‌ساز باشد! خوب برای خیلی از این ظرف‌ها ناچار به جمع کردن مقداری پول می‌شم، اما لذت می‌برم که چای صبح را در ماگ صبح و قهوه بعدازظهر را در ماگ بعدازظهر بنوشم! لذت عجیبی دارد که شاید قابل درک نباشد. لذتی که من اسمش را هنر می‌گذارم. حس می‌کنم غذا و نوشیدنی‌ام را باید در یک اثر هنری مصرف کنم. ظرف‌های مخصوص مهمان دارم و تا جایی که ممکن است تک تکه‌شان را خودم می‌شویم چون به دست دیگران اعتماد ندارم! خصوصا خواهر دوقلویم، می‌ترسم ظرف‌ها را در حین شستن بشکنند.

تا چند ماه پیش ماگ صبحانه‌ام دسته طلایی داشت با گل‌های درشت رز، اما چند هفته‌ای است که این ماگ را خریده‌ام و شده است ماگ صبحانه‌ی من! معتقدم همان طور که من اشیاء را می‌بینم، اشیاء هم در حال نگاه کردن به من هستند. بیشترین ساعت روزهای من هم به تمیزکاری می‌گذرد. یک جور وسواس عجیب به الکل زدن پیدا کرده‌ام...

دوستی نزدیک محل کارش گل فروشی‌ای را می‌شناسد که گل‌هایش را قبل از آنکه پژمرده بشوند، با قیمت کمتر می‌خواست بفروشد تا گل‌ها چند روزی زیبایی خانه‌ای باشند! من هم عاشق گل هستم و الان مدت‌هاست بازار گل نرفته‌ام. از خواهرم خواستم من را به گل فروشی ببرد. رفتیم و من کلی گل خریدم و کلی گل هدیه گرفتم... هیچ وقت این تجربه را فراموش نمی‌کنم. شستن و الکل زدن گل‌ها قبل از قرار گرفتنشان در گلدان، تقریباً یک ساعتی زمان برد... به خاطر این کارم دعوی بدی از سمت خانواده شدم و مدت‌ها بود این طور داد نزده بودم. فقط داد می‌زدم که می‌خواستم کمکی به فروشنده کنم. چه فرقی هست بین شستن و الکل زدن پاکت شیر و گل... بودن گل را در شرایط کرونا واجب نمی‌دانستند، شاید هم درست می‌گفتند اما من هر روز تماشایشان می‌کنم و حداقل تو این روزها حس بهتری می‌گیرم. بعد از داد و بیدادی که کردم، یک روز و نیم سکوت را قورت دادم و تنها ناظر بودم... و انگار به این سکوت نیاز داشتم، بی‌نهایت...

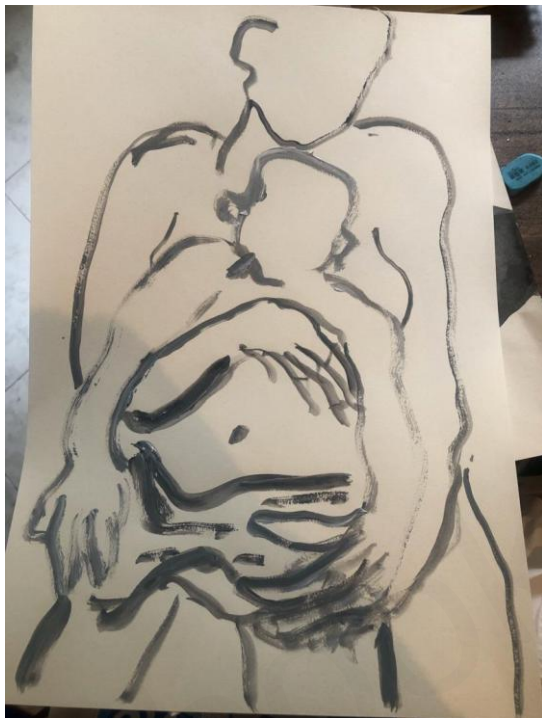
هر بار که نامه شماره ۱۷ را می‌خوانم آن قسمتی از نامه که در زمان مدیتیشن من هم جلوی چشمانت و در یادت بودم اشکم سرازیر می‌شود... این روزها اکثر اطرافیانم

اشک دارند و من خوشحالم از این اشک‌ها. انگار هر قطره‌اش تحولی عظیم دارد در ما به وجود می‌آورد... اما ترسیدم. خواندن مقاله‌ای که منجر به پایان نامه‌نگاری‌ام بشود را نمی‌خواهم، این احساس من است نه اینکه نخواهم تو را از نزدیک ببینم. اما پایان خیلی چیزها برای من همراه با استرس و غم است. اما پایان یک چیز را هر روز می‌خواهم، پایان این روزهایی که ویروسی سبز رنگ برایمان آورده! این روزهایی که به طرز عجیبی با خودش ما را به گذشته و حال می‌برد و من بعضی روزها از این رفت و آمد هر روزه افکارم خسته می‌شوم.

خوشحالم از سلامتی خواهرت... خوشحالم که این روزها بیشتر با هم خانه‌ات وقت می‌گذرانی و آن حس مادری و خود بودن را حس می‌کنی و می‌بینی! تو شانس این را داشتی که با آدمی مواجه بشوی که گویا خود تو است و فرصت تغییر یا... را در خودت داشته باشی... من هنوز فرصت بودن در کنار همچین انسانی را نداشتم. با اینکه خواهر دوقلو دارم که از یک تخمک به وجود آمده‌ایم، هیچ وقت آن را آینه‌ی خودم توی رفتارها و... ندیدم. ما چنان متفاوتیم که گاه از این همه تفاوت شک به دوقلو بودنمان می‌کنم!

اما حس مادری نفیسه، آخر از این حس... انگار درون من به طرز عجیبی وجود دارد. در رفتارم با خواهرم تا پارت‌هایم...

من فرزندهای زیادی دارم که زاده‌ی من نیستند. دیروز تحت تاثیر نوشته‌ات تصویر خیالی از خودم در حال آرام کردن فرزندم کشیدم. من کمتر از کارهایم خوشم می‌آید. اما این کار را همیشه پیش خودم نگه خواهم داشت.



بعضی روزها، در اتاق کارم، ساعت‌ها فقط به گیاه‌های روی میز نگاه می‌کنم. به شدت نیاز به در آغوش بودن دارم... مادام خاطرات شیرین و تلخ گذشته‌ام را به یاد می‌آورم، به آخرین روزهایی که بیرون بودم یا با دوستانم در کافه معاشرت می‌کردم. یا به سوم اسفند آخرین آغوش زیبایی که داشتم. به اینکه مادر بودن به چه معناست. به اینکه بعد از تمام شدن این بحران باز هم به مادر شدن فکر خواهم کرد یا نه! آیا واقعا خیلی از عادات و روحیات ما عوض خواهد شد و هزار سوال که برای هیچ کدام جوابی ندارم.

اما به این گلدان نگاه کن. وقتی که داشتم دو ساقه بزرگ را قلمه می‌زدم، خوردم به گلدان کناری و ساقه‌ی گیاه برگ بیدی کنده شد. ساقه‌ی کنده شده را داخل همین شیشه گذاشتم. شاخه‌ی ظریف و نازک، همه‌ی ریشه‌ی این گلدان شد. هربار به این شیشه نگاه می‌کنم حس عجیبی از امیدواری به من دست می‌دهد، از اینکه با همه شکنندگی مان اگر باید بمانیم، می‌مانیم و سراسر ریشه می‌شویم.



از اینکه موسیقی کلاسیک خصوصا پیانو می نوازی خیلی لذت می برم. من دانش موسیقی ندارم اما سال هاست به موسیقی کلاسیک و اپرا گوش می دهم. همیشه از دوران باروک به خاطر به وجود آمدن اپرا ممنونم.

در پرسه هایم به گذشته خاطره ای نزدیک به روزهای الان به ذهنم آمد که الان چند روزی است من را رها نکرده است. در این روزهای قرنطینه به یاد روزهایی افتادم که خودخواسته در قرنطینه بودم در خانه مادر و پدرم، در اتاقی نه چندان بزرگ.

می خواهم از کاوه برایت بگویم؛ من در رابطه ی باز (open relationship) با یک خواننده پاپ بودم که در آن سن حسش ایجاب می کرد که رفتارهای عجیب داشته باشد! قضاوتی در کار نیست... در آن زمان نیاز به توجه تمام طرفدارانش داشت. من در آن رابطه بسیار آسیب دیدم. اولین تجربه ام از بودن با پسری هم سن و سال خودم بود که سرانجام خوبی نداشت. خصوصا برای من. اما دوستانی داشت که من همچنان با آنها در ارتباط بودم. کاوه، دوست پارتنر سابق من بود. یک شب دوستی مشترک با من تماس گرفت و دعوت کرد برای یک دورهمی در حیاط خانه قدیمی شان. تابستان بود اما یادم است هوا کمی خنک بود. پس می شود حدس زد آخرین روزهای شهریور

ماه بود! اطمینان داد که اکس من نیست و دوست قدیمی اش از فرانسه آمده که نوازنده ویولنسل خوبی است.

آن شب اولین تجربه من از خوردن عرق با دوغ بود. کلی خوش گذشت و مست شدیم و با کاوه کلی حرف زدیم. کاوه قد بلندی داشت و چهارشانه بود. تی شرت سفیدی به تن داشت با جین و کتانی ورزشی. بینی نسبتاً پهنی داشت با دندانهای بامزه... مثل مدونا بین دودندون جلوش فاصله‌ای بود. من فقط همان شب از نزدیک دیدمش. می‌دانستم چند روز دیگر به فرانسه بر می‌گردد. یک شب من را در فیسبوک اد کرد، من هم قبول کردم و کمی آنجا گپ زدیم. علاقه‌ام به موسیقی کلاسیک را فهمید و بهترین لینک‌های موسیقی را برایم می‌فرستاد. چت کردن برای من همیشه کاری سخت بوده است. از من آی دی اسکایپ خواست و این شروع داستان ما شد. کاوه در یکی از بهترین دانشگاه‌های موسیقی درس می‌خواند. اما بیشترین ساعت روزش را در خانه سپری می‌کرد. من مشغول ساخت انیمیشنی از صاحب جان (مادر بزرگم) بودم. در شرایط روحی که دلم نمی‌خواست نه از خانه بیرون بروم و نه معاشرتی کنم. دوستان صمیمیم همه از ایران رفته بودند و یکسالی بود با خواهرم نسا حرف نمی‌زدیم. دنیای من اتاقم بود و میز نورم که کم‌کم کاوه هم به آن اضافه شد. از زمانی که تصویر آمد، سخن کم شد. کاوه ساعت‌ها تمریناتش را پای اسکایپ می‌کرد و من دیگر موزیک پلی نمی‌کردم. صدای اتاق من، صدای ساز کاوه بود. گاهی که گرم کار بودم و صدای ساز نمی‌آمد، می‌دیدم که دارد کار کردن من را تماشا می‌کند و گاهی هم او ساز می‌زد در اتاق خالی از حضور من. این روال ماه‌ها طول کشید. بعضی شب‌ها دوستان فرانسوی کاوه می‌آمدند خانه‌اش تا تمرین دسته‌جمعی داشته باشند. لیوان‌هایشان را به سلامتی من به صفحه مانیتور کامپیوتر می‌زدند و باهم به سلامتی می‌نوشتیم. کاوه همیشه در رفت و آمد خرید آبجو و سیگار بود... حتی یکبار حرف سکشوال بین ما رد و بدل نشد. اما من گاهی حس می‌کردم کاوه من را دوست دارد! حدود یک سالی می‌شد که من شروع کردم به دیدار با کسی که تازه به زندگیم آمده بود (م).

دیدارهای من و کاوه کوتاه شد تا به صفر رسید. یه روز پیغام گذاشت که دارد به ایران می‌آید و دوست دارد دوباره هم را از نزدیک ببینیم. من به (م) گفتم که می‌خواهم

با کاوه تنها دیدار داشته باشم. ما یک صبح تا عصر باهم در رستوران و کافه وقت گذرانیدیم و من آنجا، تازه نگاه عمیق کاوه به خودم را حس کردم، آن آخرین دیدار ما در ایران بود. تا یک شب، من خواب بودم و با صدای خواهرم بیدار شدم که کاوه مدام به گوشیت زنگ می‌زد، خواب بودی! من به جای تو جواب دادم! صدایش نامفهوم بود. گفت می‌خواهد با تو حرف بزند. سوار هواپیما بود و ترسیده بود. نیاز به صحبت کردن با تو داشت. خواهرم بهش گفته بود نیاز قرص خورده و خوابیده و او هم گوشی را قطع کرده بوده و این آخرین خبری است که از کاوه داشتم.

این روزها که تنها در اتاق کارم به موسیقی کلاسیک گوش می‌دهم، بی‌نهایت به یادش هستم. این همان قرنطینه‌ای است که من را شکنجه می‌دهد. چند قطعه از کارهایش را در اسپاتیفای پیدا کردم... تنها یک شماره فرانسه ازش داشتم. برای پیغامی گذاشتم که آهنگت را یافتم و دارم لذتی بی‌نهایت می‌برم. هیچ جوابی نیامد. آخر هفته در خانه مامان بابا، در دفترچه‌ای دیدم ساز زدنش را طراحی کرده بودم. آن طراحی را گذاشتم در همان اتاق بماند و با خودم به خانه‌ام نیاوردم آن طراحی به همان مکان تعلق داشت.

نفیسه من کتاب پنج اقلیم اثر شایگان رو نخوانده‌ام، راستش خیلی از کتاب‌ها است که من نخوانده‌ام... چون خیلی دیر خودم را به کتاب خواندن عادت دادم و لیستی دارم از کتاب‌هایی که باید بخوانم. حتما این کتاب را می‌خوانم.

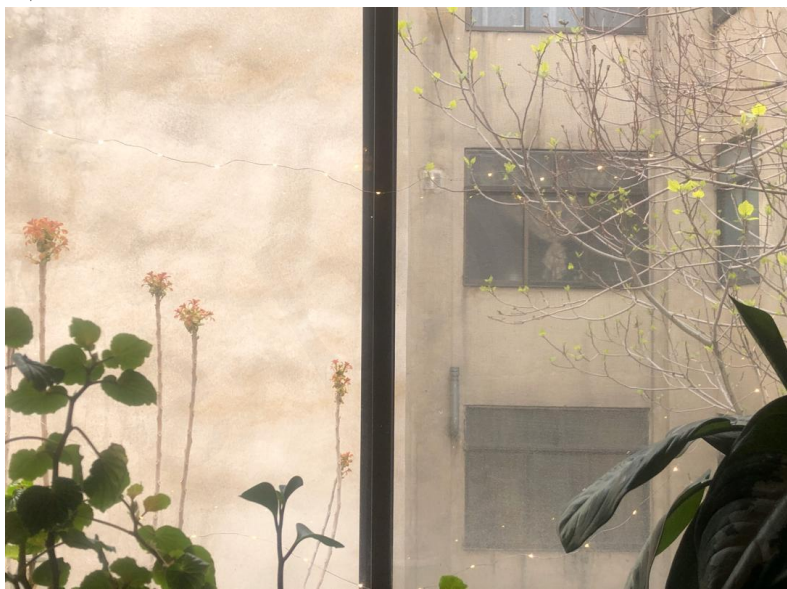
این روزها یک کار بامزه انجام می‌دهم، لحظات کمی از زمان قرنطینه بودن خودم و خواهرم را با داستانی خداگونه به صورت استوری در صفحه‌ام به اشتراک می‌گذارم تا این روزها را به نوعی ثبت کنم. این کار برایم جالب شده. اگر یک روز استوری به اشتراک گذاشته نشود، پیغام می‌گیرم که نگرانند که آیا حال ما خوب است؟

عکسی از رشد برگ‌های درخت‌های روبه‌روی پنجره اتاق کارم را برایت می‌فرستم. من هر روز رشدشان را می‌بینم. و چندین عکس از ویدیوهایی که از خدا (نسا) می‌سازم.

از جایی که هستیم • ۹۳



الان ساعت ۵ بعد از ظهر است و من تنها به وقت نهار، نوشتن رو ترک کردم...



منتظر نامه‌ات هستم

۱۰ فروردین ۱۳۹۹

۲۹ مارچ ۲۰۲۰

تهران/ نیاز

صبح روز یازدهم فروردین؛ ساعت یازده صبح....

صبح امروز من با تپش قلب و لرزه‌ی عجیبی که بر تمام روح و تنم افتاده بود، شروع شد. حدود ساعت شش یا شش و نیم صبح بود! در خواب کسی به من گفت: **بیین!** من چشمانم را باز کردم تا ببینم و رها شدم از ترس و درد....

نیاز! خواب عجیبی دیدم که دو روز تمام سکوت کردم و سعی کردم درکش کنم. عجیب ترسیده بودم و عجیب‌تر، رها شده بودم. تمام طول شب، بدون دیدن خوابی گذشته بود تا این که نزدیک به صبح دیدم که در ترکیه جنگ شده. حکومت به ما (مهاجران) اعلام می‌کند: باید از خانه‌های خود خارج شوید و به میدان بشیکتاش (میدان اصلی محلی که خانه‌ی من در آن واقع شده است) بروید و در آنجا منتظر بمانید تا ما شما را به کشورهای تان باز گردانیم.

رفتم.

سرآسیمه و بدون ترس.

منتظر بودم (بودیم) تا اتوبوسی بیاید و ما را سوار کند... اما می‌دانی چه شد؟ هواپیمای بمب‌افکن همین حکومت آمد و درست در لحظه‌ای که تمام ما بیگانگان! منتظر اتوبوسی بودیم که ما را به فرودگاه برساند، روی سر ما بمب ریخت! درست سه بمب! یکی به راست رفت، یکی به چپ و دیگری بین آن دو... از سطحی نزدیک به زمین. بعد هر سه بمب قوسی برداشتند و رو به آسمان رفته و بعد از فاصله‌ای نزدیک، به سمت ما برگشتند!

من ناباورانه و با حیرت از فریبی که خورده بودیم، قدمی برداشتم تا فرار کنم اما نرسیدم به فرار. پاهایم طوری سست بودند که حس‌شان نمی‌کردم و اصابت بمب

وسطی به زمین را دیدم! با حیرت و استیصال عجیبی به آسمان نگاه کردم و گفتم؛
خدایا... پناهم بده!

نمی‌توانم حال آن لحظه‌ام را برای توصیف کنم. من در آن لحظه دقیقن در میدان
بشیکتاش بودم، داشتم نفس می‌کشیدم و تمام این اتفاق‌ها را با تمام گوشت و پوستم
حس می‌کردم! ترس، درست زیر نفس‌های بریده بریده‌ام بود که جواب آمد: **تو در
امان منی، چشمانت را باز کن و ببین!**

بیدار شدم. از ترس میخ‌کوب شده بودم و قلبم خودش را می‌کوبید به قفسه‌ی
سینه‌ام. خیلی ترسیده بودم اما در عین حال نشانه‌ی عجیبی نشانم داده بود. به من
ایمان داشته باش، به من پناه بیاور و ببین! حتمن این نوع از خواب‌ها را تجربه کرده‌ای...
که بیدار می‌شوی اما در واقع آن فضای خواب را با تمام گوشت و پوست حس و
زندگی کرده‌ای. با تمام وجود. و وقتی بیداری می‌شوی، می‌بینی که چسبیده‌ای به
تخت. تمام تن و بدنت می‌لرزد و قلبت... قلبی که کف دستانت مانده است...

کمی که آرام شدم؛ دستم رفت سمت تلفنم که بینم کجا هستم و چه اتفاقی در
جهان افتاده! اسم دوست را روی صفحه‌ی گوشی‌ام دیدم که اولین خبر خوش آن روز
بود. بعدتر همان روز، دوستی زنگ زد تا طرح فیلم مستندش را ترجمه کنم و گفت
برای فیلمنامه‌ی سریالم تهیه‌کننده‌های خوبی سراغ دارد که می‌تواند طرح سریالم را به
آن‌ها برساند تا شاید بتوانم با ایشان کار کنم. راستش این روزها کمی نگران وضعیت
ارزی هستم و دارم سعی می‌کنم کاری بگیرم برای گذران زندگی. در نتیجه به شدت
درگیر نوشتن فیلمنامه‌ای هستم که خودم خیلی دوستش دارم. داستان، در سه بازه‌ی
زمانی مختلف می‌گذرد: جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و امروز. یک ملودرام
عاشقانه است با محوریت جغرافیا! و می‌توانی حدس بزنی که چقدر در حال تحقیق
و خواندن تاریخ هستم برای نوشتن...

خوابم را برای هیچ‌کسی تعریف نکردم اما دلم خواست برای تو بنویسم. مطمئن
بودم که حسم را درک خواهی کرد.

گفته بودی نگرانی تا با شناختن تصویر واقعی‌ات، کسی از تو بدش بیاید... یا من
از تو بدم بیاید! حق داری این طور فکر کنی اما فقط تا خواندن جمله‌ای که در سطر

پیشِ روِ برایت خواهم نوشت: با ولتر به شدت هم عقیده هستم که، من با تو مخالفم اما حاضرم جانم را بدهم تا تو حرفت را بزنی!

برای من... همیشه شفاف بودن و خود واقعی بودنِ یک انسان، بالاترین ارزش آن انسان است. بدون اغراق. پس همان طور که قبلن هم گفتم، بسیار با ارزش است که تو، خود واقعیات را برای من می نویسی. البته شاید زمانی که قرار بر چاپ این کتاب شد مجبور به حذف یا سانسور خودت شوی اما تعمدن این جملات را این جا می نویسم که گفته باشم ما خودمان را سانسور نکردیم... هرچند اگر قرار باشد در شکل گسترده تر برای خواننده شدن... سانسور و حذف شویم!

در موردِ علاقهات به ظروف سرامیکی و احترامی که برای خودت قائلی، باید بگویم که خیلی برایم جالب بود. من هم به شدت عاشق ظروف دست ساز هستم. بیشتر سرامیکی و سفالی اما ظروف چوبی و فلزی و سنگی را هم خیلی دوست دارم... روی هم رفته، هر آن چه که خلاقیت و روح سازنده اش را حمل کند، دوست دارم.



نمونه اش این کاسه ی سفالی که هنر دست خانم مهناز باقری ست. در اسفند سال ۹۵ از نمایشگاه آثار دستی خریدم و آن پته دوزی زیرش هم کار دست مادرم است. در

کنجی از اتاقم در خانه‌ی پدر و مادرم در تهران بودند، اما با خودم آوردم‌شان این‌جا... دوست داشتم حس کنم که این‌جا هم در خانه هستم.

من هنوز تازه آمده بودم به این خانه و همخانه‌ام با این‌که دختر دوست قدیمی پدرم بود، من را درست نمی‌شناخت یا درست‌تر این است که بگویم نسبت به ایرانی‌ها تصورش همان تصور رایجی بود که متأسفانه رسانه دوست دارد از این ملیت، در اذهان عمومی ایجاد کند. اوایل، خیلی سوال‌های عجیبی ازم می‌پرسید. یکی از آن سوالات عجیب هم این بود که؛ تو همیشه برای خودت این طوری غذا سرو می‌کنی؟ یا همیشه بشقاب صبحونه‌ی تو این شکلیه؟ یک‌بار بهش گفتم عزیزم... من مادرم، یادم داده که درست لباس بپوشم. درست غذا بخورم و... به خودم احترام بگذارم... اما به نظرم تو، باید توی تصورات و تصویرها از ایرانی‌ها تجدید نظر کنی!

من هم دوست ندارم دیدار ما، پایان نامه‌نگاری‌هایمان باشد و درکت می‌کنم وقتی می‌گویی از پایان یا خداحافظی دلت می‌گیرد اما یک چیز را هم باید در نظر بگیری. پایان‌ها، همیشه نویددهنده‌ی آغازها و اتفاقات جدید هستند. در مورد ما... نمی‌دانم. یعنی مطمئن نیستم اما شاید شروع یک دوستی... شاید رهایی از بار مسئولیتِ نامه نوشتن و... و یا شاید نوید به پایان رسیدن یک پروژه و شکل گرفتن یک پروژه‌ی جدید مشترک دیگر باشد... بستگی دارد که تو دوست داشته باشی کدام مفهوم را انتخاب کنی.

در مورد دوست کاوه گفته بودی... خیلی داستان دوست داشتنی‌ای بود. من، اعتقاد جدی دارم که آدم‌ها بی‌دلیل وارد زندگی هم نمی‌شوند و قطع هرکسی در زندگی دیگری رسالتی بر عهده دارد که برای به انجام رساندن آن، وارد زندگی دیگری شده. حتی خیلی به خودم و تو فکر می‌کنم. عجیب نیست؟ تا چند ماه قبل حتی نمی‌دانستیم چه روحیاتی داریم و امروز ما؛ از عاشقانه‌ترین و گاه حتی خصوصی‌ترین لحظات مان هم، بی‌پروا با هم صحبت می‌کنیم. این اعتماد به همدیگر از کجا می‌آید؟ تو فکر می‌کنی ما، روح‌های سالمی داریم که توانستیم برای هم بنویسیم؟ بدون ترس از چیزی؟ آن هم در جامعه‌ای که مدام کسی (بدون در نظر گرفتن جنسیت) در حال سوءاستفاده از دیگری‌ست! که هر دو تجربه‌های زیادی در موردش داریم قطعاً.

عکس‌های گیاه‌هایت و جوانه‌هایشان... گیاهی که قلمه زده بودی و گیاهی که از پنجره‌ی اتاقت دیده می‌شوند و جوانه زده‌اند؛ من را سر ذوق آورد. ازت ممنونم.

راستی... این روزها خیلی دارم فکر می‌کنم که شاید این مجموعه‌ی نامه‌نگاری‌های مستند من و تو باید به شکل دیجیتال هم چاپ شود. هم‌پا و هم‌روح با زمانه، منطبق بر حال و روز ما و دوران ما. اگر موافق این پیشنهاد بودی برایم بنویس... منظورم ای.پاب است یعنی نسخه‌ی دیجیتال کتاب که روی پلتفرم دیجیتال یک انتشارات (یا نرم‌افزارها و برنامه‌های مرتبط) قرار بگیرد و در معنای رایج؛ فقط روی کاغذ چاپ نشود. شاید باید رفت به سمت بیشتر حفظ کردن محیط زیست... نمی‌دانم. پیشنهادم را باهات در میان گذاشتم تا نظرت را بدانم.

می‌خواهم ازت یک سوال بپرسم. تو خواب می‌بینی؟ خواب‌هایت عمومین در چه موردی هستند؟ اصلن... فکر می‌کنی در زمان خواب، ما، هستیم؟ وجود داریم؟ تاریخ و ساعت و زمان را ندارم... پس نمی‌نویسم.

چون سرگرم و مست از نوشیدن شراب دارم برات می‌نویسم

دوست تو

نفیس - ه

سلام نفیسه

اگه برایت بگویم برگ‌های درخت‌های روبه‌روی اتاق کارم از آخرین نامه‌ام بهت تا الان چقدر رشد کرده‌اند باورت نمی‌شود، اما دلم می‌خواهد در نامه‌ی بعدی عکسی از رشد بی‌نهایتشان برایت بفرستم.

من حدس نمی‌زنم، مطمئنم که برای نوشتن فیلمنامه‌ات حسابی داری تحقیق می‌کنی. نفیسه به طرز عجیبی داری بعدی از من را زندگی می‌کنی که همیشه دوست داشتم زندگی‌اش کنم: تحقیق، تفحص و نوشتن و نویسنده بودن.

منم امروز صبح با خواب عجیبی بیدار شدم. خواب دیدم که کسی را باید از ساختمانی برمی‌داشتم. ساختمان نمای عجیبی داشت! و من با سختی وارد ساختمان شدم. انگار سال‌ها بود تعدادی انسان را آنجا نگهداری می‌کردند. یک جورایی انگار سه نفرشان از زمان‌های خیلی دور آنجا نگهداری می‌شدند چون تخت داشتند و سنشان زیاد بود! باقی آدم‌ها روی زمین خوابیده بودند. آن فضا واقعا ترسناک بود و بوی عجیبی توی خواب من می‌آمد، که خبر از وجود انسان‌های مانده در یک مکان می‌داد. به سختی از ساختمان بیرون آمدم تا وضعیت آنجا را به دیگران اطلاع بدهم. تمام خواب در حال قانع کردن آدم‌ها بودم برای اینکه همراهم بیایند. بالاخره با عده‌ای به آنجا رسیدیم! اما هیچ اثری از آن آدم‌هایی که آنجا در حال رنج کشیدن بودند، نبود... آنجا فضایی خالی بود و من مرتب به کسانی که با خودم همراه کرده بودم می‌گفتم قبل از آنکه ما برسیم اینجا را جمع کرده‌اند. شروع کردم به کندن دیوارها و زمین تا اثر و نشانی پیدا کنم و از تو دیوار چیزی پیدا کردم تا برگشتم که نشان بقیه بدهم، با صدای خواهرم بیدار شدم! نیاز... نیاز... بلند شو ساعت ۱۰ شده حالت بهتره؟

من به سختی تکان خوردم. از دیشب بدنم دچار اسپاسم شده و شب سختی را گذراندم...

در جایی خوانده بودم همه انسان‌های روی کره زمین در یک روز و زمان ممکن است خواب عجیب یا با حال و هوایی یکسان و نفس‌گیر ببینند! اما بارها و بارها شده شرایطی که تو دیشب در خواب گذراندی را تجربه کرده‌ام... خواب، بحثی شیرین برای من است. در کتابی خوانده بودم وقتی کسی خواب است اگر حرکت پلک‌هایش تند شود نشان از این است که وارد مرحله خواب دیدن شده است! و من وقتی خانواده‌ام می‌خوابند، می‌روم بالای سرشان و حرکت پلک‌هایشان را تماشا می‌کنم! تصویر خنده‌داری است، من ایستاده در انتظار حرکت سریع پلک‌ها...

در تقویم، خواب‌هایم را می‌نویسم. روزهایی که خوابی را یادم نمی‌آید می‌نویسم: خواب دیدم، اما به یاد ندارم.

دو آذر ۱۳۹۸

در خواب، دفتر فرزانه جلو چشمانم بود. در دفترش چندین یادداشت نوشته شده بود، ولی چشم من یادداشتی را گرفت که به بیست و پنجم ماه اشاره کرده بود. اما من در خواب آن تاریخ را برای خودم برداشته بودم! (منظورم این است که آن تاریخ مال فرزانه بود اما من در ذهنم برای خودم تعبیرش کرده بودم)

چهارده آذر ماه ۱۳۹۸

خواب ظهر. تلفنم زنگ می‌خورد. شماره‌ای که افتاده بود اولش ۶۶۵ بود. فکر کنم. اما ۶۶ را مطمئنم که دو شماره اول بود. گوشی را نگاه کردم. فکر کردم شاید مژگان باشد و دوباره غر کارهای دوخت را می‌خواهد به سرم بزند. در خواب گفتم می‌خواهم، وقتی بیدار شدم باهاش تماس می‌گیرم. وقتی از خواب پا شدم گوشیم رو چک کردم هیچ تماسی با آن شماره نداشتم.

۲ دی ماه ۱۳۹۸

خواب دیدم صفحه‌ای از گروه بیتلز خریده‌ام و آمده‌ام خانه. متوجه شدم عینا همان صفحه را لای صفحه‌های دیگرم دارم. از خواب بیدار شدم. وقتی دوباره به

از جایی که هستیم • ۱۰۱

خواب رفتم دیدم در جمعه بازار هستم و آن صفحه را گذاشته‌ام جلویم و نوشته‌ام مجانی است. هرکی دوستش دارد می‌تواند با خودش ببرد. اما آدم‌ها تنها نگاهم می‌کردند انگار دیوانه‌ای دیده بودند.

اینها، تنها سه نمونه از یادداشت‌هایم درباره‌ی خواب‌هایم در روزهای مختلف بودند. خواب‌هایی که در آنها اعداد وجود دارد از همه خواب‌ها بیشتر برایم مهم‌اند. از روزی که داروهای خواب‌آور را شروع کرده‌ام، کمتر خواب‌هایم را به یاد می‌آورم. من هم با تو موافقم. در جواب خواندن داستانم در رابطه با کاوه نوشته بودی معتقدی آمدن هر انسانی بی‌دلیل نیست و هر کسی رسالتی به همراه دارد. من هم شدیداً به این معتقدم و به این هم معتقدم بعضی از خواب‌ها هم رسالتی دارند. حتی اشیا هم رسالتی دارند.

نشری در پاریس یک فراخوان داده برای داستان کوتاه! خیلی دوست داشتم داستان کاوه را دوباره در قالب یک داستان کوتاه بنویسم اما چون نویسنده نیستم نیاز شدید به یک ویراستار دارم. کسی را نمی‌شناسم و با این حجم از تبلی که سراغم آمده است بعید می‌دانم بنویسمش. دوست هم ندارم داستانی خیالی بنویسم. همیشه از حقیقت بی‌نهایت لذت برده‌ام.

نفیسه دلم می‌خواهد با تمام شدن این بحران، یک روز یا شاید چند روزی را بدون هیچ تعهدی به شخص یا اخلاق یا... هر کاری که دوست دارم انجام بدهم! امروز با وجود درد فراوانی که دارم تمایل شدیدی به جمع کردن دوستانم برای دورهمی دارم دلم می‌خواهد تا صبح با دوستانم بنویسیم و حرف بزنیم.

امروز تولد (م) است. هر چند انگار این فاصله و ندیدن‌ها و خیلی چیزهای دیگر... ما را از هم خیلی دور کرده است. من راس ساعت ۱۲ شب برایش پیغام فرستادم که اولین نفر باشم (در خیال خودم). یک ساعت منتظر ماندم تا بالاخره دیدم چک کرد و تنها یک ایموجی بوسه برایم فرستاد. استوری‌ای هم درست کردم با صدای پرنده‌ها و... صورتی خداگونه که به نظر خودم با صدای پرنده‌ها ترکیب جالبی شده بود! برایش نوشتم این استوری را هم برای تو درست کرده‌ام. رپیلای استوری این بود: یا ابوالفضل!؟

برایش توضیح دادم این را به یاد روزی که در جنگل بودیم، ساخته‌ام. تولدت مبارک، منو ببخش که خوشت نیامد...

که یهو دیدم نوشت واقعاهااااااااااا... چند جمله‌ی ناراحت کننده. حس کردم باید یه ایموجی خنده و قلب بفرستم تا این (اتفاق؟) خجسته ختم به خیر شود. اما دلم به شدت جمع شد. می‌دانم که باید از این احساسات و شرایط عبور کنم. این را به درستی می‌دانم. (صحبتی با خودم)

حس کردم در آن همه ذوق، بی‌مهری شد، مثل هزاران بار دیگر. با پیشنهاد چاپ دیجیتال کاملاً موافقم. اما نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد نسخه‌ای قابل لمس کردن برای خود داشته باشم. نسخه‌ای که در فضای دیجیتال محو نشود و همیشه قابل لمس باشد... من خیلی نیاز به سانسور نوشته‌هایم نمی‌بینم. همه اینها بخشی از زندگی من است که چه زود چه دیر از آنها حرف خواهیم زد. حتی اگر به بهای از دست دادن خیلی چیزها بشود، این برایم بهتراست چون آدم‌های حقیقی‌تری که عمیقاً دوست دارند کنارت می‌مانند!

دوستی دارم که پوستی سفید و موهای نارنجی دارد، حافظ را از بر است و همین‌طور سعدی را. تازگی‌ها بیشتر برای معاشرت کنارم است. از تمام پیچیدگی‌های احساسیم برایش می‌گویم حتی زمانی که از خودم متنفرم یا حس بی‌وفایی می‌کنم. یک روز بهم گفت: نیاز ما واقعا نمی‌توانیم برای همه کسانی که اطرافمان هستند همه چیز باشیم و آن طوری که آنها فکر می‌کنند، درست باشیم و بی‌نقص. ما احتیاج داریم اول خودمان با خودمان رو راست باشیم. دوست مو-نارنجی‌ام به کلاسی می‌رود که به قول خودش چیزی را یاد بگیرد که تنها برای دل خودش است. در کلاس باید خانه‌هایی را با اسم‌هایی سخت از بر کند. خانه‌ای وجود دارد به نام شماره ۵ که خانه‌ی عشق است. به من گفت خانه پنج را نیاز نام گذاری کرده است. روزی که از تمام بحران‌های روحی و عشقی‌ام گفتم و نگرانی‌هایم، گفت تو نیازی با هر آنچه هستی، هر کاری که انجام دادی و ندادی... همچنان در خانه شماره ۵ هستی. من نفس راحتی کشیدم... نمی‌دانی دوست داشته شدن و مقبول بودن از آنچه حقیقتاً هستی، چه حسی دارد.

از جایی که هستیم ۱۰۳۰

چند روزی است که طراحی نکرده‌ام! فضای کارگاهم برای لایو فردای خواهرم نسا، به هم ریخته است، اما امشب حس می‌کنم برای بهتر شدن حتی درد بدنم، باید طراحی کنم. چندتایی طراحی تاخت زدم و خیلی لذت‌بخش است این کار. ویدیوهایی که از خواهرم روزانه آپلود می‌کنم، بی‌نهایت نظر آدم‌ها را جلب کرده است و انگار بعضی از ویدیوها واقعا دیگران را می‌خندانند و همین برای من کافی است. خوشحالی دیگران.

برگردیم سر سوالاتی که درباره خواب از من پرسیده‌ای! که بخشیش اوایل نامه پاسخ داده شد. وقتی سیزده یا چهارده ساله بودم، هر خوابی که می‌دیدم، عین آن خواب فردایش اتفاق می‌افتاد. آن دوران از زندگی من، شاید ترسناک‌ترین بخش زندگی من بوده است؛ البته اگر قرار باشد زندگی‌ام را بخش‌بندی کنم!

یادم است اوایل تنها برایم عجیب بود. بعد با دیگران مطرح کردم و بعد از مطرح کردنش، دیگر آن مدل از خواب دیدنم از بین رفت!

من فکر می‌کنم در زمان خواب، هم وجود داریم و هم نداریم. می‌دانم جواب درستی نیست اما حس و تجربه فیزیکی‌ام این را بهم می‌گوید چون تجربه هیپنوتیزم را داشته‌ام. حسم درباره خواب شبیه به هیپنوتیزم است!

نقیسه می‌دانی، در کنار تمام چیزهایی که درباره خواب و خواب دیدن ازش حرف زدیم، یک بخش زیبایی‌شناسی دارد که من آن بخش را بی‌نهایت دوست دارم. ثبت کردن آدم‌های دوست‌داشتنی زندگی‌ام هنگامی که خواب هستند! و چقدر دوست داشتم من هم توسط یارهای زندگی‌ام و دوستانم هنگامی که خواب بودم ثبت می‌شدم!ضمیمه این نامه چندین عکس می‌گذارم از زمانی که عزیزانم در خواب بودند.



صاحب‌جانم که در قید حیات نیستند! صاحب‌جان، صاحبِ جانی بود که من بسیار دوستش داشتم! همیشه می‌خندید و هیچ وقت اشک نداشت. به یاد دارم در مراسم‌های سوگواری همیشه به چشمانش فشار می‌آورد تا چند قطره‌ای اشک از آن سرازیر شود. همه‌ی اشک‌هایش در دلش جمع شده بود. در آخرین سال‌هایی که در قید حیات بود بیشتر با ما زندگی می‌کرد و من مجموعه‌ای عکس و فیلم از لحظات مختلفی از زندگی‌اش دارم.



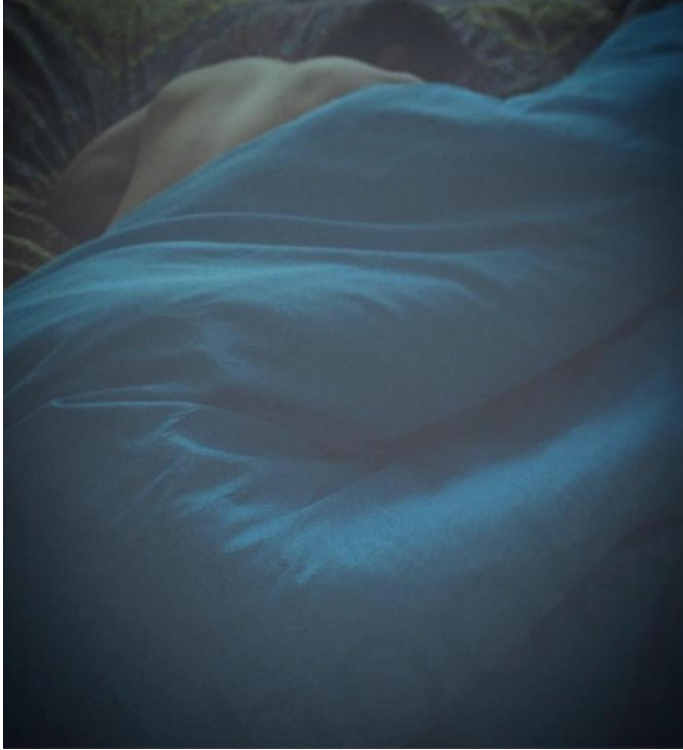
صاحب جان.



مادرم در خواب بعد از ظهر.



مادرم در یک صبح خیلی زود.



و این عکس زیباترین عکسی که از (م) در زمان خواب دارم. یادم است زیر این عکس نوشته بودم: در اتاقی کوچک باز می شوی اسیر. در خودت فشرده ای ابرهای تیره را... نه! به دست و پا زدن، دل رها نمی شود! یا پرنده شو پیر! یا به خانه خوبگیر. و خیلی عکس ها که گذاشتش در این نامه آن را تبدیل به آلبوم عکس خواب خواهد کرد.

امروز ۱۴ فروردین ۱۳۹۹

تهران

نیاز

امروز بیست و یک فروردینه و درست هفت روز از دریافت آخرین نامه‌ات می‌گذره.

من هیچ ایده‌ای ندارم که این روزها چطور سپری شدن چون نمی‌دونم چرا هرچی پیش‌تر می‌ریم تو این شرایط، برای انجام کارهام به شدت وقت کم می‌آرم... دوران کرونا، ابعاد عجیب و جذابی به زندگی من اضافه کرده نیاز:

۱- امکان تماشای اپرا و باله از سری شبکه‌های فرانسوی (خصوصن

اپرای پاریس) و روسیه (خصوصن اپرای مسکو) که شاید حدود سه الی سه ساعت و نیم از وقت من رو در روز به خودش اختصاص می‌ده.

۲- حضور مجازی توی یک فستیوال مجازی مرتبط با هنر که توسط

دوستانم توی ایران و تو فضای اینستاگرام برگزار می‌شه و تجربه‌ی بسیار جذابی شده برای من با نام ارتباط مجدد.

۳- خوندن پی دی اف یک سری کتاب‌ها در حوزه‌ی ادبیات داستانی

که به دلیل این شرایط در اختیار عموم مردم قرار داده شده...

۴- به اضافه‌ی کارهای همیشگی که در جریان شون هستی؛ کمابیش!

همین‌طور تصور کن که این جادمای هوا به شدت پایین اومده و استانبول، بیش‌تر

روزها گرفته و ابری و البته «دلبر» بوده. اما بدموقع، آب‌گرم‌کنِ خونه‌ی من خراب شد

و تو این شرایط چند روز طول کشید تا بتونم کسی رو پیدا کنم بیاد برای تعمیر. خونه

طوری سرد بود که من از زیر پتو نمی‌تونستم بیرون بیام.

شاید هم بهانه‌ای بود برای کتاب خواندن توی تخت... شاید هم تحت تاثیر عکسی بودم که برام فرستاده بودی و توی تخت با بشقاب بیسکوئیت کنار لپتاپ داشتی برای من نامه می‌نوشتی.



روزی که بالاخره تعمیرکار اومد و اقدام به تعمیر آب‌گرم‌کن کرد... مثل خیلی روزهای دیگه‌ی این دوران تجربه‌ی عجیبی بود. در رو باز کردم. ماسک و دستکش رو دراز کردم طرفش! تعجب کرد اما چیزی هم نگفت و بلافاصله اسپری ضدعفونی کننده‌ی حاوی الکلش رو درآورد که بگه: من هم حواسم هست...

و در اثنای انجام کار توسط اون، کار خودم رو هم این شکلی پیش بردم...



هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که روزی با دستکش توی خونه‌م بنشینم و مداد نوکیم رو بگیرم دستم و کتاب بخونم! بعدش رو هم که می تونی حدس بزنی! تا شب مراسم خونه تکونی و الکل پراکنی داشتیم!

روزی که نامه‌ت رو خوندم، وقتی رسیدم به یک بخشیش، با صدای بلند بهت آفرین گفتم. اون بخشی که خواب‌هات رو یادداشت کرده بودی. خیلی جاها من نمی دونستم راجع به چه کسی یا چه چیزی داری صحبت می کنی اما دقیقن حس می کردم دارم یک داستان سوررئال رو می خونم و با کنجکاوی دنبالش می کردم تا ببینم قراره به کجا ختم بشه این ماجرا. خوندن همون سه داستان که برام نوشته بودی هم کافی بود تا کلی ایده‌ی بی ربط به اصل ماجرا تو ذهن من شروع به پرواز کنن و واقعن تحسینت کردم برای خلاقیتی که به خرج داده بودی... همین طور در مورد عکس‌ها. خیلی خیلی خیلی.... زیبا بود. ایده‌ت رو بسیار دوست داشتم. نوعی آرامش توام با

زندگی و سکون تو اون لحظه‌ها ثبت شده بود. خصوصن تو عکس‌های مربوط به «صاحب‌جان»...

گفته بودی که یک سری از کارها رو با کارهای هنرمندهای دیگه‌ای تاخت زدید. خیلی ایده‌ی خوبی بود. اگر تهران بودم، حتمن کتابم رو با یکی از طراحی‌ها تاخت می‌زدم. دوست دارم یکی از کارها رو قاب کنم و روی دیوار اتاقم داشته باشم. نمی‌دونم چرا.

همین الان که برات این نامه رو دارم می‌نویسم، روی دیوارِ روبه‌روم چهار عکس هست. در این چهار قاب؛ زنی دف می‌زنه و در دلِ سیاهی، شور و شوق زندگی رو با وجودش می‌نوازه. این عکس‌ها تو یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگیم که داشتم زیر بار جنسیت‌زده‌ی محیطی مردسالارانه، سر یک پروژه‌ی سینمایی له می‌شدم، از طرف آقای م. پ؛ مدیر فیلمبرداریِ اون کار به من هدیه داده شد. نمی‌تونم بهت بگم برای من چه هدیه‌ی پر معنایی بود. برای همین قاب‌شون کردم و زدم اینجا تا یادم باشه تو این مسیر سخت، باید نگذارم چیزی من رو از نوای درونیم دور کنه و حالا به همه‌ی این تحلیل‌های شخصیم، روح خالق این آثار - که در دل هر اثری که خلق می‌کنه در جریانه و در حال زندگی - رو اضافه می‌کنم، داستان غذا خوردن یا چای نوشیدن تو، توی ماگ‌ها یا ظروف دست‌ساز هم این‌چنینه. پس قانع شدی که باید یکی از طرح‌ها رو بدی به من یا باز برات داستان ببافم که قانع کرده باشم؟ (خودم دارم می‌خندم به این سماجتم)

عکسی که برات می‌فرستم دقیقن مربوط به همین لحظه و همین دیواره:



گفته بودی دلت جمع شد وقتی تولد یارت رو تبریک گفتی و... راستش، من هم دلم جمع شد وقتی رسیدم به اون بخش از نوشته‌ت. غمگین شدم. فکری شدم و برای بار هزارم با خودم فکر کردم چرا زیباترین چیزها که رها کننده‌ست، یعنی عشق... این همه درد باید درون خودش حمل کنه و اتفاقن دیشب داشتم کتابی از اریک فروم می‌خوندم: هنر عشق ورزیدن. در بخشی از کتاب رسیدم به چنین جمله‌ای: جوهر عشق، رنج بردن برای چیزی و پروردن آن است، یعنی عشق و رنج جدایی ناپذیرند. شاید برای همین است که من دیگه نمی‌خوام عاشق شم نیاز و ترجیح می‌دم رابطه‌ی امن و آرومی رو تجربه کنم.

توی چند روز گذشته اتفاق جالبی افتاد و باعث شد کمی دلگرم بشم؛ دریافت ایمیلی از دانشگاه مبنی بر اینکه می‌خوان یک بسته‌ی غذایی برام بفرستن و می‌خواستن اطلاعات و آدرس ثبت شده‌م رو باهام چک کنن. از ابتدای شیوع کرونا به طرز عجیبی حواس شون بوده و هست. اول فکر کردم درست نیست و شاید باید اجازه بدم این کمک شامل حال کسانی بشه که بهش نیاز بیش‌تری دارن اما بعد وسوسه‌ی داشتن چنین تجربه‌ای در حافظه و خاطراتم چیره شد بر منطق وجودیم و فرم اینترنتی رو پر کردم!

برات از فستیوالی که دوستانم دارن برگزار می‌کنن گفته بودم... اوایل برگزاری، سپهر ازم پرسیده بود که آیا نمی‌خوام کاری اجرا کنم براشون؟ من هم با اطمینان گفته بودم نه، چون فرصتش رو ندارم و به شدت درگیر درس خوندن و... هستم اما واقعیت ماجرا اینه که اصلن فکر نمی‌کردم این اتفاق، بتونه این اندازه جذاب پیش بره. تا دیروز که ناگهان تصمیم گرفتم کاری با مدت زمان سه دقیقه اجرا کنم براشون و خودم هم ایده‌م رو خیلی دوست داشتم. اما وقتی به سپهر گفتم که من آماده‌ام تا براتون کار اجرا کنم گفت برنامه‌ی این دوره پر شده و برای دوره‌ی بعد باهات صحبت می‌کنم!!! نمی‌دونم چرا اما پشیمون شدم از «نه» ای که اول کار گفته بودم و بعد فکر کردم که چرا باید این سیکل به این شکل اتفاق می‌افتاد؟

از طرفی اعتقاد دارم وقتی اتفاقی نمی‌افته، یعنی زمانش نشده تا بیفته و باید اون اتفاق رو به کناری گذاشت چون مانعی بر سر راهش وجود داشته که مسبب نیفتادنش شده.

حالا می‌خوام ازت بپرسم که تو، از کدوم دسته از انسان‌هایی؟ کسانی که برای افتادنِ اتفاق، اصرار می‌کنن یا مثل من، با دیدن کوچک‌ترین نشانه‌ای حس می‌کنن که این اتفاق برای من نبوده لابد و پا پس می‌کشن تا اتفاق خودش بیاد سراغشون؟ این روزها دریاچه‌ی قو اثر چایکوفسکی مدام توی سرم می‌چرخه... شاید انعکاسیه از ماجرای دوستت کاوه که برام تعریف کردی که ساز می‌نواخت و تو به کارهات می‌رسیدی. من هم به دریاچه‌ی قو گوش می‌دم و کارهای خودم رو انجام می‌دم.

پانویس: منتظر دیدن عکس جوونه‌های درخت روبه‌روی اتاق کارت هستم.
پا - پانویس: توی فستیوال ارتباط مجدد (ریکانکت)، با هنرمندان زیادی از شرق و غرب دنیا گفت‌وگو صورت پذیرفت. به طرز عجیبی حس می‌کنم جهان برای اولین بار به شکل عادلانه‌ای متعلق به همه‌ی ما انسان‌هاست! با تمام مشکلات کمابیش مشابه و دردهای مشترکش در این روزها.

دوست خوبِ تو:)

سلام نفیسه

امروز ۲۴ فروردین ۱۳۹۹ است. اینجا هم غیر منتظره زمستان شد. هوا انقدر سرد شده است که مجبور به روشن کردن شومینه شده‌ایم! سه روز پیاپی باران آمد و الان که این نامه را می‌نویسم دو روز است که هوا آفتابی است! غذای کبوترها را داده‌ام و طبق معمول دعوایشان را شاهد بودم... یا بر سر گندم یا بر سر زن یا بر سر قدرت‌طلبی! بر سر هر چه می‌خواهد باشد فقط توری شل و ول پنجره من را از جا درنیاورند همین برای من بس است! باقی مسائل به خودشان مربوط است.

چند روز پیش کتابی را آنلاین خریدم به اسم حیوانات پیکاسو. بماند که کتاب الکل خورد و به مدت سه ساعت روی شوفر داغ آشپزخانه ماند. تا با خیال راحت از نداشتن ویروس، بتوانم دستم بگیرم. کتاب جالبی است. زیاده‌گویی ندارد و راستش برای من خیلی جالب بود. چون اولین فصل با کبوترها شروع می‌شود!

پیکاسو و پدرش علاقه عجیبی به کبوترها داشتند، بماند که پیکاسو باغ وحشی در زندگیش داشته! به قسمت کتاب می‌گوید: دو قمری خاکستری و صورتی در قفس حصیری آشپزخانه‌اش داشته که مدام آن‌ها را در حال دلبری کردن از هم می‌دیده است و می‌پاییده اما متعجب بوده که چرا هیچ تخمی نمی‌گذارند. که به مرور متوجه می‌شه هر دو قمری نر هستن... و آنها را بی‌شرم و در عین حال جالب می‌دانسته. می‌گفته کبوترها شهوانی‌ترین حیوانات‌اند. هر کاری می‌کنند حول محور عشق است. غیر از تمام خصوصیت‌هایی که در پیکاسو دوست ندارم بعد از خواندن کلمه بی‌شرم حس کردم ممکن است پیکاسو هموفوب بوده باشد. خواندن این کتاب برایم از یک نظر دیگر هم خوب بود! چون شنبه هفته پیش عضوی جدید به خانه من و نسا اضافه شده.

شازده پسر، سگ نر نژاد شیتزو... تصور من از آمدنش خیلی متفاوت تر از حس واقعی‌م شد. راستش از همان ساعتی که رسیدیم خانه، ترس از مسئولیت همه وجودم را گرفت. با موجودی بسیار کوچک و نیازمند مواجه شدم... راستش هنوز هم این حس از من جدا نشده. تقریباً در رفتاری منفعلانه هیچ‌کدام از کارهایش را به عهده نگرفته‌ام. مثل خواهرم عاشقش نشدم! در برنامه روزانه‌ام تغییری به وجود آمده که منتظرش نبوده‌ام و از این حس و شرایط خودم احساس خجالت و عذاب وجدان دارم. با چند تا از دوستانم درباره حس حرف زدم و خوب، برایم توضیح دادند که به مرور آن حسی که تصورش را داشتی به وجود می‌آید. حالا به انتظار دیگر به انتظارهای زندگیم اضافه شد.

در عکس‌ها چشمم به لاکتایی که خودت نقاشی کردی افتاد و دوباره با خودم گفتم کاش می‌شد بروم و لاکتایی را پست کنم.

شاید این حرفی که می‌زنم قابل درک نباشد اما در همین تاخت زدن اثر هنری هم متوجه میشی بعضی از آدم‌ها چقدر عجیب هستن! خیلی‌ها اثر هنریشان را انقدر ارزشمند می‌دانند که حاضر به تاخت زدن نیستند! هنرمندی که تا قبلش می‌خواست از من کار بخرد، حالا که می‌توانست با یکی از طراحی‌هایش تاخت بزند این کار را نکرد!

این را فهمیدم که گاهی دلم نمی‌خواهد کارم روی دیوار خانه کسی باشد، عجیب نیست؟ نه دلم می‌خواهد به آن آدم کار بفروشم و نه با وسیله‌ای که می‌گوید تاخت بزنم... اما این را می‌گویم که بدانی برای داشتن کار از من، نیازی نیست قانعم کنی! انسان‌های دوست‌داشتنی‌ای اطرافم هستند که دلم می‌خواهد طراحی‌های دوره قرنطینه را بهشان هدیه بدهم! پس تو هم طراحی‌ای از من هدیه خواهی گرفت...

چند روزی شده است حتی طراحی هم نکرده‌ام، خوشحالم که در دوران قرنطینه هم به کارهایت می‌رسی و هم چیزهایی که دوست داری به برنامه روزانه‌ات اضافه کردی! من نمی‌دانم این چه حالی است که دارم! یک عالمه کار، به عالمه پارچه برای دوخت و.... اما ساعت‌ها تنها می‌نشینم و به نقطه‌ای خیره می‌شوم.

بعد از مدت‌ها توانستم کتاب بخوانم... باید خودم را مجبور کنم. دیروز خواهرم در اتاق کارش نبود. با شازده روی زمین استودیو من نشسته بودند. من روی صندلی

نشسته بودم و فقط موزیک عوض می کردم... خواهرم وقتی کار نکند یعنی یک اتفاقی افتاده است! بهش گفتم چرا کار نمی کنیم. گفت چون افسرده هستیم... گفتم نکند افسردگی جزوی از وجودمان بشود و هیچ وقت ترکمان نکنند... و فقط یکدیگر را نگاه کردیم. فکر می کردیم حضور شازده این روزها را سبک تر می کند. اما این فکر هم اشتباه بود. حضورش لذت آور است اما باز هم خودتی و خودت و همه آنچه در درونت داری را تجربه می کنی.

در مورد استفاده از خدمات غذایی دانشگاه گفتی، برای تو خوشحال شدم که جایی هستی که بودن انسان برایشان ارزش است.

و جالب است من هم اکثر مواقع در مورد خدمات دولتی خودم را کنار می کشیدم و می گفتم باشد برای مردمی که واقعا نیازمندند، اما چندین بار شد که استفاده کردم و احساس خوبی هم داشتم.

امروز (م) دو کتابی که می خواستم را همراه با کتابی به انتخاب خودش با چند هدیه کوچیک دیگر برایم با پیک فرستاد. اینکه صبح با زنگ در، از تخت پاشی که بسته دارید خیلی لذت بخش است! مطمئنم اگر تو هم جای من بودی اول سراغ همان کتابی می رفتی که کسی با سلیقه خودش انتخاب کرده است... و امروز می خواهم اول آن کتاب را شروع کنم چون حتما خوانده و دوستش داشته که همراه دو کتاب انتخابی من فرستاده است!

تنها چندباری تماس داشتیم. حالش بهتر بود و داشت از کارهایی که انجام می داد در این قرنطینه می گفت! گفت رژیم گرفته و ازم خواست چند پیچ دستور درست کردن سالاد برایش بفرستم. تماس هایمان کم است، اما هست. مدت هاست هیچ صحبت و پیغام احساسی بین ما رد و بدل نشده است. مثلا چندین بار درخواست عکس کرده ام تا بالاخره، عکسی برایم فرستاد. یا بعد از مدت ها تماس تصویری گرفت و من منتظر بودم بگوید دلم برایت تنگ شده! مثل تمام پیغام هایی که از سر دلتنگی این روزها از دوستانم دارم! اما هیچ نگفت و هیچ نشنید...

سوالی ازش پرسیده بودم درباره دیدگاهش در مورد به دنیا آوردن بچه و به وجود آوردن بچه در دروانی که کوید را پشت سر می گذاریم. نظرش را نوشت و من در جواب گفتم متوجه شدم. با تعجب دیدم که پیغام من رو ریپلای کرده که تیکه می اندازی؟ و

اینجا بود که دوام نیاوردم و سیل کلمات را در صفحه چت ریختم... که تو خسیسی، در نوشتن کلمات و حرف زدن با من... و خساست در بیان احساسات کاری خجالت‌آور است. تو حتی روابط دوستی را هم به خوبی بلد نیستی چه برسد به... بعد از نوشته‌هایم دیگر ارزش خبری نشد.

فردایش نوشت که عزیزی را به خاطر کرونا از دست داده است و هیچ حال خوشی ندارد... و الان دو روز است که در غم از دست دادن به سوگ نشسته و هربار می‌پرسم خوبی تنها می‌نویسد نه! روزهای غریبی است. جان آدم‌ها مثل افتادن برگ‌های پاییزی است... یهو تعداد زیادی برگ بر زمین می‌افتد...

شدیدا دنبال تقویمی بودم که روزانه خواب‌هایم را بنویسم اما پیدا نکردم. در سرچ‌هایم پیچی را دیدم که دفتر پلنر داشت. یه جور بولت جورنال آماده. با شوق خریدم. کمی بچه‌گانه است اما فعلا کار من را راه می‌اندازد! این هفته تنها سه خوابم رو به یاد می‌آورم و آن‌ها را نوشته‌ام.

اما درباره سوالی که ازم پرسیده‌ای؛

برای من دو حالت هست. من درباره‌ی مسائل احساسی هیچ‌وقت اصرار نمی‌کنم، به این معتقدم که اگر اتفاقی قرار باشد بیفتد حتما خواهد افتاد و اگر نه حتما زمان مناسبش نرسیده است و هنوز آدم مناسب من قرار نیست کنارم باشد و منتظر می‌مانم برای زمان مناسبش.

اما درباره مسائل کاری، قبلا مثل مسائل احساسیم بهش نگاه می‌کرده‌ام و خوب، خیلی اتفاقات را که باید در زمان درست انجام می‌دادم از دست دادم! چندین بار برایم پیش آمد که می‌توانستم با بودن یا شرکت کردن در جایی به بهبود شرایط اقتصادی و همین‌طور مطرح شدن کارهای هنریم کمک کنم اما تامل بیش از حد، شک و البته دخالت اطرافیانم باعث شد که تازه در آستانه‌ی سی و شش سالگی به فکر تصمیمات درست‌تری بیفتم! و اگر نشود حس می‌کنم حتما جایی در رزومه یا در رفتارم کوتاهی کرده‌ام. یک بخشی از تصمیماتم را دیگر به عهده حس و دلم نمی‌گذارم... و در قبول کردن خیلی از پیشنهادات تامل نمی‌کنم! هنر را برای استودیو و خودم انجام نمی‌دهم که همین‌جا حبسشان کنم. مهم نیست کجا، هر جا بشود آن‌ها را نشان خواهم داد.

از جایی که هستیم • ۱۱۷

مثل تنبلی و کوتاهی که الان دارم در حق خودم و کارهایم انجام می‌دهم و نابخشودنی است.

در این دو ماه باید انیمیشنی کوتاه می‌ساختم. تمام کارهای دوخت را تمام می‌کردم و پروژه جدید تا حدی پیش می‌رفت اما تسلیم احساساتم شدم و گذاشتم بر من پیروز بشود. البته تهیه متریا ل در این روزها بسیار سخت است.

کاری که در استوری‌های صفحه اینستاگرامم با نسا در این روزها انجام می‌دهم را به طرز عجیبی به عنوان یک اثر هنری و سرگرم کننده نگاه می‌کنم. مخصوصاً، اکثراً یک مکان ثابت را انتخاب می‌کنم که آشپزخانه است! کسی که احساساتش در این روزها را در یک مکان مشخص مطرح می‌کند! این مکان را به عمد انتخاب کرده‌ام چون آشپزخانه الان برای خیلی‌ها کانون سرگرمی شده است با پختن و یاد دادن و نشان دادن غذاها و شیرینی‌ها... اما آشپزخانه ما خالی از این سرگرمی است. ما حرف می‌زنیم و مکالماتمان را ثبت می‌کنیم. نمی‌دانم اما گاهی فکر می‌کنم صفحه اینستاگرامم یک گالری از من است که چهارهزار و خورده‌ای مخاطب دارد که هر روز به این گالری سر می‌زنند.

نفیس‌ه آمدن شازده در زندگی‌ام به من ثابت کرد من خودخواه‌تر از این حرف‌هایم که بخوام روزی مادر بشوم! تا قبل از کرونا به مادر شدن خیلی فکر می‌کردم. اما این کلمه، اسم، و شرایطی که درش هستم؛ نظرم را به کل برای به وجود آوردن انسانی دیگر عوض کرده است. تو چه حسی و نگرشی به این مساله داری؟
برات چند عکس می‌گذارم.



رشد برگ‌ها و درخت‌ها....



پسر ما شازده، که اسمش انتخاب مادرم است.

منتظر نامه‌ات هستم،

نیاز

نامه‌ی شماره‌ی بیست و سوم در بیست و دوم آوریل.
نیاز جان...



این عکس، گویای حال و روز من در این مدت است. با انبوهی از واژگان درونِ
سرم و دستی که برای نوشتن یاری نمی‌کند...
دوستِ روزه‌ی سکوت گرفته‌ی تو
نفیسه

نفیسه؛

نامه‌ات قلبم را فشرد!

برایت این عکس را می‌فرستم.

رشد و زیبایی را ببین...



این درختان و برگ‌ها که در مسیر پروسه این نامه‌ها هم‌مسیر من و بعد تو شده‌اند. در ایران همه چیز به روال قبل از آمدن کرونا برگشته است! و من را بیشتر خانه‌نشین کرده... هر روز خوشحالم از اینکه در خانه هستم و هر روز غمگین برای مردمی که باید بیرون باشند...

از گالری تماس گرفتند که می‌توانم یک ماه نمایشگاهم را داشته باشم. بدون افتتاحیه و با هماهنگی قبلی می‌توانند مخاطبان بیایند و از کارها دیدن کنند. یک فضای

از جایی که هستیم • ۱۲۱

مجازی از نمایشگاه هم در وبسایت گالری راه اندازی می کنند برای کسانی که نمی خواهند از خانه بیرون بیایند. یا این آپشن را هم دارم که وقت نمایشگاه را به زمان دیگری موکول کنم. راستش این برنامه من نبود. من افتتاحیه و مهمانی بعد از افتتاحیه برایم مهم بود و از همه مهم تر دیدن ارتباطی که مخاطبین با کارها برقرار می کنند! تصمیم گرفتن کار سختی بود، چون من براساس یک بی زمانی تصمیم گرفتم... تصمیم من، موکول کردن نمایشگاهم به زمان دیگری شد.

منتظرم برایم بنویسی، برایت بنویسم.

نیاز

۵ اردیبهشت ۱۳۹۹

e-book

بیست و نه آوریل چهارشنبه ساعت ۱۱:۱۱

در حالی که پنجره‌ی اتاقم رو باز کردم و صدای فریادهای صبحگاهی مرغ‌های دریایی
توی اتاقم پر شده.



امروز برای خودم پنکیک درست کردم و این عکس درست از همین لحظه‌ست
که دارم برات می‌نویسم. کمی قبل‌تر البته که داشتم دو نامه‌ی قبلیت رو می‌خوندم تا
یادداشت‌های لازم رو بردارم و بدونم که باید برات از چی و از کی بگم.

از جایی که هستیم • ۱۲۳

خوب؛ اول باید بگم مرسی. برای این که از الان می‌دونم که یکی از طراحی‌های تو رو دارم و من تو دنیای خیالم کمی پیش‌تر رفتم، یعنی قابش کردم و روی دیوار اتاقم نصبش هم کردم حتی!

بعد باید بگم شازده رو خیلی دوست دارم. حیوانات برای من قرین کلمه‌ی «عشق» هستن. خود واقعی بودن‌شون، معصوم و زلال بودن‌شون... و البته باید بگم بی‌پناه بودن و نیازشون به حمایت انسان هم باعث می‌شه حس پناه‌دهندگی بر انسان غلبه کنه! و شاید بی‌دلیل نیست که هر کسی صاحب حیوانیه فکر می‌کنه به تعبیری پدر یا مادر اون مخلوقه.

تو تمام این مدت که توی اینستاگرام و توی استوری‌هات داری داستان‌های روزمره‌ای از خواهرت رو تصویر می‌کنی به این فکر کردم که چه ساده می‌شه از یک پلتفرم (فضا) با ایده‌ای خلاقانه، استفاده‌ی متفاوتی کرد. برام شبیه نوعی از مستند دیدن بود. البته مگر نه این که این نامه‌نگاری‌های ما هم مستندنگاری هستن؟ و من خیلی به این نوع از هنر علاقه‌مندم. ایران که بودم خیلی دوست داشتم یک تئاتر مستند روی صحنه ببرم. روی طرح و ایده‌م کار هم کرده بودم اما دیگه فرصت ادامه دادنش رو نداشتم چون اومدم این‌جا. ایده‌م رو با هیچ‌کسی مطرح نکردم چون طی سال‌ها، شاهد ایده‌دزدی‌های جدی از طرف دوستانی بودم که اصلن توقعش رو نداشتم و عجیب‌تر از اون رفتار بعد از این ایده‌دزدی‌ها بود... گویی ایده از ابتدا با اون‌ها از بطن رحم مادرشون زاده شده و جفت‌شون بوده!!!! تو فکر می‌کنی دلیل این اتفاق چیه؟ گاهی می‌بینی حرف‌هایی که با یک آدم مطرح کردی بعد از مدتی توسط همون آدم به تو گفته می‌شه در حالی که کاملن فراموش کرده منشاء این حرف‌ها و تفکرات، شخص تو بوده!

خیلی مشتاقم ببینم کتابی که (او) با سلیقه‌ی خودش برات خریده بود رو خوندی؟ دوستش داشتی؟ اگه ممکنه بهم بگو اسم کتاب چی بود.

در مورد نمایشگاهت برام نوشته بودی که باهات تماس گرفتن و مجبور به گرفتن تصمیم سختی بودی. من، درکت می‌کنم. روز گشایش واقعن روز مهمیه چون تو دوست داری تمام عزیزانت رو در اون روز ببینی و خوشحالیات رو با اون‌ها سهیم شی ولی واقعیتِ دیگه هم اینه که فکر کنم تو این دوران خیلی از رفتن به نمایشگاه کسی،

استقبال گرمی نشه. برای همین شاید تصمیمی درست با تلفیقی از عقل و احساس گرفتی. امیدوارم تو گشایش نمایشگاهت من هم ایران باشم.

برام از کبوترها نوشته بودی و این که توی کتابی که می خوندی هم، پیکاسو در مورد کبوترها گفته بود. من به این اتفاق می گم هم-زمانی و به نظر من توی هر هم-زمانی ای که اتفاق می افته، چیزی هست که باید بهش دقت کرد. نمی دونم شاید بشه گفت پیام، انرژی و... چون قبلن هم بهت گفتم که ایمان جدی دارم که هر چیزی در این جهان تابع نظم خاصی است که پشتش دلیل راسخی وجود داره. من هم تو این هفته با سه هم-زمانی مواجه شدم. دلیل دو تای اولی رو هنوز نمی دونم اما سومی من رو به سمتی سوق داد که تصمیم گرفتم بعد از مدت ها بی خبری از دوست، باهاش تماس بگیرم. من خیلی سخت می گیرم. خیلی روی مقررات و قوانین حرکت می کنم و این هرچند بعضی جاها خوب، اما خیلی جاها زندگی رو برام سخت می کنه.

ما این جا الان سه هفته ست که روزهای قرنطینه ای اجباری رو تجربه می کنیم. دو هفته ای اول، هر هفته چهل و هشت ساعت. هفته ای پیش چهار روز و این هفته قاره سه روز باشه. توی روند زندگی من تغییر جدی ای به وجود نمی آره اما باید بگم بار روانی سنگینی داره. همین که می دونی اجازه نداری بری بیرون و پلیس مدام اون بیرون در رفت و آمد است و هشدار می ده، آدم رو توی فضای خیلی عجیبی قرار می ده. خصوصن این که روزهای قبل از قرنطینه باید بریم برای خرید و جو سنگین و آزاردهنده ای توی فروشگاه ها وجود داره. اما سعی می کنم با مدیتیشن کردن های هر شب، کمی ذهنم رو آرام نگه دارم و فکر می کنم خیلی کمک کرده و موفق بودم. تا این که هفته ای قبل خبری غیر رسمی دادن که احتمالن امتحان جامع دو ماه به تعویق پیفته! یعنی دوازدهم مرداد....

می دونم تو این شرایط که خیلی ها دارن با مشکلات جدی، بیماری، فقدان درآمد و... دست و پنجه نرم می کنن من اجازه ندارم ناراحت باشم برای چنین موضوعی. فکر کردن به خانواده های کارگران روزمزد، قلبم روزخ می زنه و درونم پر از فریاد می شه... اما هیییییچ و هیچ کاری از دستم بر نمی آد!

روزی که خبر امتحان رو دادن با خودم حساب کردم و دیدم درست نه ماه است که مادرم رو ندیدم و عجیب دلتنگ بوی تن مادرم هستم. این اتفاق در این سی و

چهار سال زندگی من، دفعه‌ی اولی‌ست که می‌افته و شاید به این دلیل من رو خیلی به هم ریخته. همون روز، پدرم یک ویدئو فرستادن در حالی‌که روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز کشیدن و مادرم با سینی چایی می‌آن. پدرم می‌پرسن این چیه: مادرم با همون لحن آروم و صدای آروم و شاد همیشگی‌شون می‌گن: چای دیش تازه دم!

نیاز... نمی‌دونم چند بار این ویدئوی دوازده ثانیه‌ای که در ساعت ۱۶:۴۷ دقیقه گرفته شده بود رو نگاه کردم و چقدر اشک ریختم. فکر کردن به این‌که این دوری تا چه زمانی باید ادامه پیدا کنه، نامعلوم بودن این شرایط... روحم رو خسته و آزرده کرده. پرسیده بودی حسم نسبت به مادر شدن چیه؟ بعد از اومدن شازده به زندگی شما، حس مسئولیت، تو رو کمی ترسونده بود... راستش من هم چنان فکر می‌کنم مادر شدن برای من ادامه‌ی دوست داشتن مردی است که عاشقش باشم و بخوام باهاش این حس رو تجربه کنم. در مورد خودخواه بودن باید بگم من هم خودخواهم. برای خودم خیلی وقت می‌گذارم و واقعن خودم رو خیلی دوست دارم :) اما فکر نمی‌کنم از مسئولیت بچه‌داری گریزون باشم. راستش ترس‌های جدی دیگه‌ای دارم اما قبولِ مسئولیت یکی از اون‌ها نیست. نمی‌دونم بهت گفتم یا نه که خواهر من مدت‌ها با انجمن‌های حمایت از حقوق حیوانات همکاری می‌کرد و مدام در حال کمک‌رسانی به سگ‌ها و گربه‌ها بود تا این‌که از یک جا به بعد گفت دیگه اعصابم نمی‌کشه. خیلی دختر عجیبیه و روح به شدت حساسی داره... بعد از اون من و خانواده‌ام شاید بالغ بر ۱۰ تا گربه و بچه گربه‌ی مریض و رو به مرگ رو پیدا کردیم. آوردیم خونه و تمام کارهای پزشکی و مراقبتی‌شون رو با تقسیم وظایف و شب‌زنده‌داری‌ها انجام دادیم تا حال‌شون خوب شد و جون گرفتن و سپردیم‌شون به دست سرپرست‌های مطمئن. بابت این موضوع خوشحالم که چنین خانواده‌ی همراهی دارم. پدر و مادری دارم که همیشه تو خیلی چیزها آوانگارد بودن و الگوی ما شدن. دوست دارم برات تعریف کنم که حدود ۱۵ سال قبل وقتی ما به این خونه‌ای که هم چنان هم ساکنش هستیم اومدیم، مادر من تنها زنی بودن که هر روز برای گربه‌های توی کوچه، توی ظرف‌های جداگانه - که مریض نشن - شیر و آب و غذا می‌گذاشتن (منظورم از سر تا ته کوچه‌ست در نقاط مختلف). یادمه اون ایام، آدم‌ها به چشم دیوانه به مادرم نگاه می‌کردن! بعضی‌ها اعتراض می‌کردن که جلوی در خونه‌شون گربه جمع می‌شه و اون‌جا رو کثیف می‌کنه! و مادرم با همون

آرامش و لبخند همیشگی برایشون توضیح می‌دادن که این‌طوری اتفاقن، هم گریه‌ها سراغ کیسه‌های زباله‌ی شما نمی‌آن که برای پیدا کردن غذا پاره‌شون کنن و همه‌جا کثیف بشه و هم این‌که اون‌ها هم مخلوقات خدا هستن و باید حواس مون بهشون باشه. حالا من بعد از سال‌ها شاهد این اتفاق شدم: زن‌های دیگه در حال انجام همون کارها توی کوچه‌مون!

در آخر برات عکسی می‌فرستم از پنجره‌ی اتاقم که رو به حیاط سبز خونه‌ی کناری باز می‌شه. ترکیب درخت و سبزِ برگ‌ها رو با نارنجیِ ساختمون روبه‌رو، خیلی دوست دارم. من رو یاد عکسی می‌ندازه که برام فرستادی.



برام از آدم‌ها بنویس. دوست دارم بدونم تلقی تو در موردشون در رابطه با سوالی که ازت پرسیدم چیه؟
مواظب خودت باش
نفیسه

سلام نفیسه

امیدوارم در این لحظه که نامه‌ام را می‌خوانی حال روح خوب باشد.

دو پیچ را فالو می‌کنم که از محتوای آن‌ها بسیار لذت می‌برم. دیشب یکی از این پیچ‌ها این نوشته را گذاشته بود که بسیار بسیار برای من دلنشین بود و دوست دارم در این نامه آن را بنویسم.

ورتر: برایم شعری بخوان که حالم را خوب کند.
شارلوت: در آغوش می‌گیرم، این شعری است که دوست دارم برایت بخوانم.
از رنج‌های ورتر جوان؛ یوهان ولفگانگ گوته.

می‌خواستم منتظر بمانم تا از تو نامه‌ای دریافت کنم اما طاقت نیاوردم! دلم تنگ شد برای نوشتن، برای حرف زدن!

تقریباً دو ماه می‌شود که جلسات تراپی را بخاطر کرونا از دست داده‌ام! دیروز از مادرم شنیدم که مطب باز شده و هر بیمار راس ساعت خودش می‌رود و بیمار دیگری در آن لحظه حضور ندارد. شدیداً نیاز دارم که آزاده جون تراپیستم را ببینم. با اینکه از حرف زدن بر اساس دقیقه‌ها و جمع دقیقه‌ها و تبدیله‌ها به مبلغ پرداختی متنفرم.

این روزها در یک سردرگمی عجیبی می‌گذرد. هر روز با خودم عهد کرده‌ام ده سوزن را نخ کنم و تنها همان ده تا نخ آماده را کار کنم و سایه‌گذاری‌های کارهایم را تمام کنم. خالی از ایده شده‌ام... چون تنها پنج کار فاصله دارم، تا ایده‌ای جدید را اجرا کنم... نمی‌دانم برای تو هم همینطور است یا نه؟! من دچار یک استرس می‌شوم.

با اینکه آرتیست به نامی نیستم که مخاطبانم مشتاقانه در انتظار شاهکار بعدیم باشند اما این استرس همراه من است.

تعداد نامه‌ها وقتی زیاد می‌شود ذهن فراموشکار من به یاد نمی‌آورد چه ماجرای را قبلاً تعریف کرده‌ام و چه ماجرای از قلم افتاده!

می‌خواهم برایت داستانی بگم از ورودم به عرصه‌ی هنر.

نویسه، نوشتن این نامه را در تاریخ ده اردیبهشت هزار و سیصد و نود و نه شروع کرده‌ام! ممکن است در چند روز متوالی ادامه‌اش بدهم.

وقتی هنوز مدرسه نمی‌رفتم مامانم، من و خواهر دوقلوم را برای آموزش طراحی با دو تا خواهر بزرگ‌ترم می‌برد آتلیه شخصی خانمی در نزدیکی محله‌مان! الان که یادم می‌آید چقدر خانه‌ی زیبا و هنری‌ای داشت و در هر گوشه‌ی خانه شاگردی مشغول طراحی یا نقاشی از چیدمانی بود که استاد برایش چیده بود!

من بیشتر حضور در آن فضا را دوست داشتم تا نشستن پشت آن میز ناهارخوری بزرگ و کشیدن بطری و لیوان. حتی آن موقع، خط تقارن نمی‌دانستم چیست و اولین بار در این کلاس اسمش را شنیدم و در کشیدن اشیاء تجربه‌اش کردم.

شاید اشتباه کنم و شاید اهمیتی در این متن نداشته باشد اما اسم معلم طراحی ما هایده بود. زنی با پوست سبزه تیره، قد متوسط، چهره‌ای شرقی که کمی پایین چشم‌هایش پف داشت. سیگار می‌کشید و صدایش یک خس خاصی داشت. روزهایی که سفید می‌پوشید به نظرم جذاب‌تر می‌شد با دستبندهای طلایی رنگش... خیلی محو یادم می‌آید، اما در همان دوران کمی که آنجا می‌رفتم ندیدم گوشواره‌ی میخی (گوشواره‌ای که آویز ندارد و به گوش می‌چسبد) گوشش بکند. همیشه گوشواره‌هایی بزرگ و زیبا می‌انداخت که با ترکیب صورتش فوق‌العاده می‌شد.

با باز شدن مدرسه‌ها و شروع کلاس اول دبستان، رفتن به خانه هایده جون هم تمام شد. اما یادم می‌آید که دو خواهر بزرگم با اینکه مدرسه می‌رفتند کلاس طراحی‌شان را ترک نکردند! جفتشان طراحان فوق‌العاده‌ای هستند. خصوصاً خواهر دومم همیشه دستانش برای انجام هر کاری خاص بوده و است. آرزویم داشتن دست‌های خواهرم بود...

از جایی که هستیم ۱۲۹۰

سال‌ها گذشت، در مقطع دبیرستان اصرار داشتم به هنرستان بروم. مامان همان رسمی را که برای خواهران بزرگم داشت برای من هم در نظر گرفته بود. دیپلم ریاضی را بگیر، موقع کنکور می‌توانی هنر هم شرکت کنی و برای دانشگاه می‌توانی هنر بخوانی! اما من اصلاً در ریاضی خوب نبودم و تجربی را هم دوست نداشتم، همینطور رشته انسانی را... اما ناچار به گرفتن دیپلم ریاضی بودم.

حدوداً سیزده سالم بود که به دعوت خاله‌ام در یک مراسم شام شرکت کردم که یکی از همکارانش را هم دعوت کرده بود همراه با دخترش. یادم است آن موقع تازه باران‌های پاییزی شروع شده بودند. مهر و (نام دختر دوست خاله‌ام) کمی خیس از نم باران با تخته شاسی که روش فیگور انسان طراحی شده بود رسید. آن شب کلی باهم حرف زدیم. بیشتر درباره کلاس متفاوتش که برای یادگیری طراحی می‌رفت. اینکه استاد طراحی‌ش پسر نابغه نوزده ساله‌ای است که خودش تازه رشته نقاشی دانشکده هنر قبول شده اما از هشت سالگی نقاشی می‌کند. موقع خداحافظی از مهر و خواستم شماره معلم طراحی‌اش را برایم روی کاغذ بنویسد آن موقع دفتر تلفن بود و من شماره را یادداشت کردم!

شب موقع برگشتن در ماشین به مامان گفتم می‌خواهم به کلاس طراحی بروم. اگه قرار باشد کنکور هنر شرکت کنم باید طراحی بلد باشم. مامان موافقت کرد و قرار بر این شد که فردا به استاد طراحی مهر و زنگ بزنم.

فردای آن روز طی تماس تلفنی با استاد طراحی، قرار کلاس را گذاشتیم. بهم گفت چون طراحی بلد نیستم چند جلسه‌ای را تنها باهم کار می‌کنیم و زمانی که آمادگی لازم را پیدا کردم اجازه دارم در کلاس‌های گروهی‌اش شرکت کنم.

همین جا نوشته‌ام را ادامه نمی‌دم.

و این هم زمانی را جشن می‌گیرم.

امروز که تنها دلم می‌خواست برای بنویسم، در حالی که مشغول نوشتن برایت بودم، چند دقیقه پیش مصادف با ساعت ۳:۵۵ از تو نامه داشتم! نمی‌توانم مقاومت کنم و سراغ نامه‌ات نروم. نمی‌دانم به خاطر بهم ریختگی هورمون‌ها یا شرایط کنونی است اما اشک ریختم از این هم‌زمانی.... فرصتی می‌خواهم تا دوباره نامه‌ات را بخوانم و بنویسم. در هر نامه قسمتی از همین داستانی که نوشته‌ام را ادامه می‌دهم.

۱۳۰ • از جایی که هستیم

روح حساس من شوکه است از داشتن نامه‌ات درست در زمانی که نیازمندانه داشتم
برایت می‌نوشتم.
نیاز

e-book

استانبول؛ ۱۰:۳۰ دقیقه‌ی شب یکشنبه تهران؛ دقیقن ۰۰:۰۰ در حالی که وارد روز دوشنبه شدین

اول هفته‌ی ما و نزدیک به وسط هفته‌ی شما! این روزها که مشغول خوندن تاریخ سینما هستم مدام دارم تاریخ سینمای ایران رو تبدیل می‌کنم به تقویم میلادی تا بینم توی هر مقطع از تاریخ سینما در جهان، توی کشور ما چه اتفاقاتی در جریان بوده... مثل الان.

دقیقن روزی که نامه‌م رو برات فرستادم؛ نامه‌ای ازت دریافت کردم! دقیقن همون روز از هم-زمانی صحبت کرده بودم توی نامه‌م و وقتی نامه‌ی تو رو خوندم دیدم که تو هم از هم-زمانی صحبت کردی!

اون روز برات از کمک و حمایت از حیوانات نوشته بودم و عصر همون روز، همسر داییم - که سال‌هاست ساکن استانبول هستن تماس گرفتن و گفتن موقعی که داشتن از پارکینگ خونه می‌رفتن بیرون برای خرید، صدای فریاد بچه گربه‌ای رو می‌شنون، از ماشین پیاده می‌شن و بچه گربه‌ی ۱۲/۱۰ روزه‌ای رو پیدا می‌کنن که فکر می‌کنن کور شده و داره می‌میره اما با این حال اون رو به دامپزشکی می‌برن و خلاصه این‌که نجاتش داده بودن و پیش‌شون بود! یک هم‌زمانی دیگه... تمام این‌ها چی می‌خوان بگن؟ که زمان - که در ابتدای این نامه برات نوشتم - اهمیتی نداره؟ مهم اتفاقی است که زمان، آبستنش باشه؟ جوابی ندارم براش. حداقل فعلن!

اما آگوستین قدیس می‌گه: زمان فقط در حال موجوده و گذشته با خاطره و آینده با تخیل تعریف می‌شه یا به تعبیری گذشته حالِ قدیم و آینده؛ حالِ پیشِ روست.

می‌بینی توی فلسفه، می‌شه چقدر جذاب با مفاهیم و کلمات بازی کرد؟ این اون چیزیه که گفتم نمی‌تونی تصور کنی که من دارم می‌خونمش... تاریخ فلسفه‌ی غرب.

۱- منتظرم باقی داستان رو بخونم.

۲- گفته بودی یادت نمی‌مونه که در مورد چه چیزهایی نوشتی و چه چیزهایی جا مونده که دقیقن مشکل من هم هست. پس بیا راحت باشیم و تکراری بنویسیم اصلن...

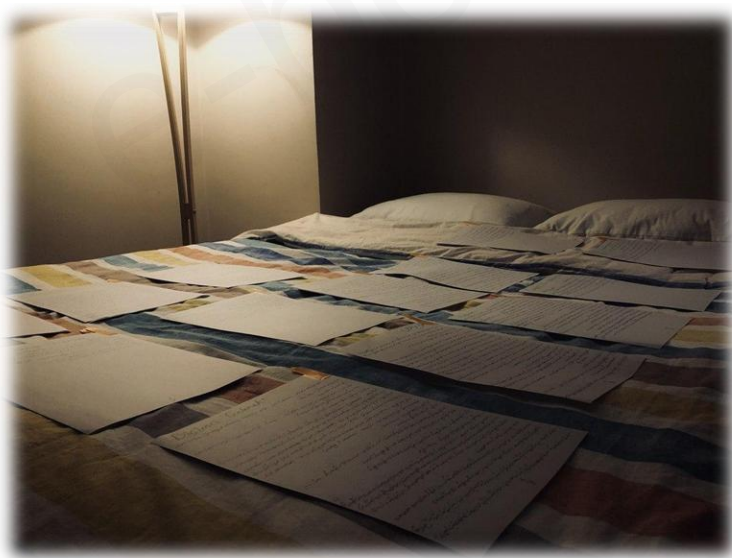
۳- این که وقتی پروژه‌ت تموم می‌شه دچار استرس می‌شی رو خیلی خوب می‌فهمم. من بیش‌تر دچار حزن و غم عجیبی می‌شم. شبیه مادری که فرزندش رو جایی رها می‌کنه هرچند بدون که اون رهایی، اتفاق زیباییه و لازمه‌ی رشد و تکامل، اما دل‌فشردگی داره با خودش.

از این که منتظر جواب من نمونده بودی و برام نوشته بودی، خیلی خوش حال شدم. حس کردم اتفاق رو جاری کردی و اجازه‌ی نادادی چیزی مانعش و مانع بشه. این اون جسارتیه که من، کم‌تر مواقع دارم و یا می‌شه گفت ندارم! من اگر جای تو باشم شاید به انواع دلایل: چرا نامه ننوشت؟ چرا جواب نداد و نکته‌های فراوان فکر می‌کنم و دست آخر هم از ترس این که مزاحم کسی باشم بی‌خیال همه‌چیز می‌شم.

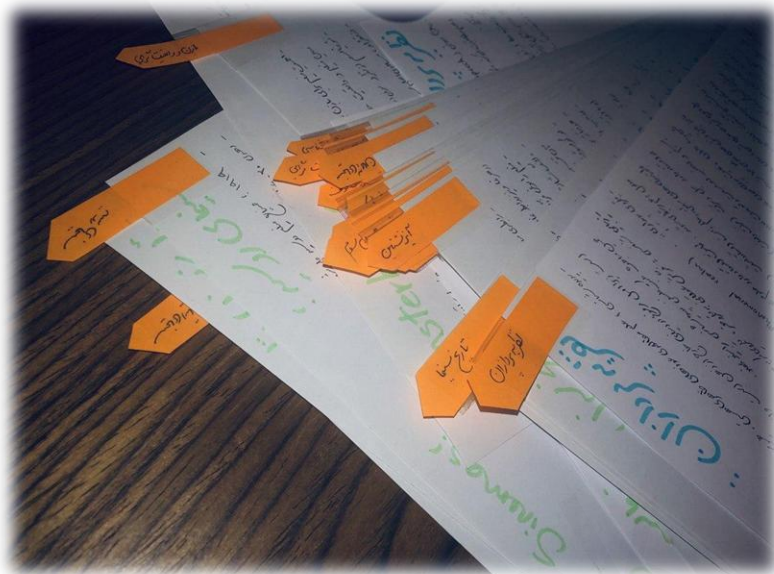
حالا با این توضیحات فکر کن که من، چهارشنبه شب؛ خیلی ناگهانی تلفنم رو برداشتم و با دوست تماس گرفتم! برای بار دوم در این شش ماه! همون‌طور که حدس می‌زدم واتسپش قطع بود و زنگ نخورد و هم‌چنان پیغام‌ها توی صفحه‌ی واتسپش با دو تیکِ طوسی دیده می‌شدن - می‌دونستم بنا به مشکلاتی که داره، آبی شدن تیک‌ها رو بسته - اما مطمئن بودم با دیدن تماس من، خبری از خودش بهم می‌ده... که نداد! امروز روز چهارم از این بی‌خبری شد و من که از این ماجرا کمی دلتنگ و بی‌حوصله شدم، فرار کردم به خواب، آشپزی و درس خوندن‌های شبانه روز...



دلمه‌ای که برای بار اول توی زندگیم درست کردم و وا رفت!
شیرینی هویجی که خیلی ساده بود درست کردنش و خوش مزه شد! اما به گمونم
نباید در یک نشست ۱۲ تا ازش خورد... و بعد خوابید!!!
از این‌ها گذشته باید بگم که کمی دچار استرس امتحان هم شدم که این شکلی
خودش رو نشون داده...



نمای نسبتن باز از استرس نفیسه:)



نمای نزدیک از همان مقوله :

خلاصه‌نویسی‌هایی که باعث می‌شن بتونم ذهنم رو مرتب کنم نسبت به موضوع‌هایی که خوندم و موضوع‌هایی که جا موندن.

روزهای من این‌طوری گذشتن.

منتظرم در حالی که باقی شیرینی‌های هویجم رو می‌خورم (حدود ۱۷ تا)

باقی داستان رو بخونم.

دوست شیرینی هویج خور تو

پیوست به نامه‌ی شماره‌ی بیست و هفت

در ادامه‌ی بحث هم-زمانی یادم رفت این رو هم بهت بگم. همون روز، در حال ورزش، برای اولین بار زیر صندلی پیانوم رو دیدم و تاریخی که روش درج شده بود خیلی برام جالب بود. منظورم همون بازی جذاب اعداد است.



من اعداد این زیر رو اون لحظه این طوری خوندم:

$$2 \cdot (0) \cdot 1 + 7 \cdot (0) \cdot 8 \cdot 8$$

پس در واقع سه تا ۸ تو این عکس وجود داشتن اما ذهنم درگیر ۲ شد...
بعد یادم افتاد ماه تولد من به میلادی می‌شه ماه هشتم... پس ۲ تا ماه ۸ داشتیم
توی این عکس:)

دوست دارم بدونم تو این اتفاق و اعداد رو چطوری می‌خونی.

نفیسه

نفیسه الان ساعت ۵:۵۲ دقیقه بعد از ظهر است! ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۹
در ایران دیگر قرنطینه وجود ندارد. اکثرمان رها کرده ایم ترس را. یا به ترس عادت کرده ایم، یا فشار روحی و روانی ما را به جایی رسانده که بی خیال از مریضی شده ایم. دیشب سه مهمان داشتم. در فاصله ای باهم نشستیم و گپ زدیم و بسیار خوش گذشت. من یاد گرفتم خمیر پیتزا درست کنم و پیتزای خانگی برای مهمان هایم درست می کنم. با بادمجان و ارده و ماست ترکیبی من درآوردی برای پیش غذا درست می کنم. یکی از مهمان ها تا صبح من را همراهی کرد و من بعد از مدت ها طعم شیرین صبح بیدار شدن در کنار کسی را تجربه کردم. حس حرف زدن ساعت ها در بستر خواب، به وقت بیداری صبح.

برای من در سال ممکن است چهار الی پنج روز پیش می آمد که با (م) در سفر باشم و صبح کنار او بیدار بشوم. دوست دارم کنار دوستانم یا در آغوش کسی بیدار بشوم. اما هیچ وقت در آغوشش بیدار نشدم، هیچ گاه با بوسه اش یا با بوسه ام از خواب بیدار نشد. همیشه زودتر بیدار می شدم و می ترسیدم برای بیدار کردنش، برای لوس کردن خودم و قسمت کردن حس صبحگاهی... یا بیدار کردنش با نزدیک کردن گرمای بدنم. همیشه ری اکشن های عصبی اش مانع از داشتن خیلی چیزها می شد.

تراس خانه را درست کرده ام کمی متفاوت تر از پارسال. تصمیم گرفتم پاسخ نامهات را در هوای بهاری و سکوت محله مان بنویسم. دیروز این طراحی آبرنگم را با قاب های آماده ای که از جمعه بازار خریده بودم، قاب کردم. حس کردم بهترین مکان برایش تراس است کنار گل های دیگر.



دلم برای جمعه بازار تنگ شده. دلم برای زندگی نرمال داشتن تنگ شده. بدون محدودیت جمع شدن....
همانطور که تو هم دوست داری من هم عاشق مستندنگاری هستم. حتی وقتی داستان‌های دیگران را در قالب کارهایم اجرا می‌کنم.
گفته‌ات درباره ایده‌دزدی و آدم‌هایی که حرف‌ها و ایده‌های تو را در جایی برای خودت و دیگران بازگو می‌کنند، درک می‌کنم. در هنگام تعریف داستانم از ورود به عرصه هنر خواهم گفت و ممکن است به دلیل فراموشی از قلم بیفتد.

از کتابی که (م) خریده بود پرسیدی. اسم کتاب آدم‌خوارها نوشته ژان تولی... یکی از نفس‌گیرترین کتاب‌هایی بود که این مدت خواندم. سه صفحه آخر کتاب که مثل پیوستی به کتاب اضافه شده است تو را متوجه این می‌کند که تمام مدت روایتی واقعی را می‌خواندی. کتاب را در یک روز تمام کردم. برای من شبیه به دیدن فیلم سالو پازولینی بود. شاید میزان درد و رنج و خشونتش کمتر بود اما همان حس را در من به وجود آورد. متوجه شدم از همین نویسنده کتاب دیگری ترجمه شده است با عنوان مغازه خودکشی. در واقع داستان‌های واقعی را به صورت داستانی مستند می‌نویسد. هنوز چندین کتاب نخوانده دارم اما در لیست کتاب‌هایی که باید بخوانم گذاشتمش. از اینکه پیغامی که فرستادی بی‌پاسخ مانده و باعث بی‌حوصلگی و دلگیری شده خیلی غمگین شدم. تو درست می‌گویی من هیچ وقت منتظر نمی‌مانم، همیشه احتمالاتی در ذهنم هست که ممکن است دیر پاسخ دادن یا نداشتن نامه و... دلایلی غیر از عدم تمایل به ارتباط برقرار کردن داشته باشه. گاهی هم همین حس بی‌حوصلگی و دلگیری را هم بی‌شک تجربه می‌کنم. گاهی عدم تمایل تنها دلیل نداشتن نوشته‌ای از سمت شخص دوم بوده.

باز هم از همزمانی اتفاقات برایت بگویم که از اعداد زیر پیانو برایم نوشتی و من می‌خواستم در نامه بعدی‌ام برایت بنویسم که شروع کردم به یادگیری علم اعداد به صورت آنالین با دوستم که قبلاً برایت گفته بودم این علم را آموزش دیده. نفیسه یکی از جذاب‌ترین کلاس‌هایی است که تا به امروز داشته‌ام. من روش فیشاغورس را دارم یاد می‌گیرم که براساس حروف لاتین است. دیشب متوجه شدم علم اعداد و علم نجوم جزو علوم ممنوعه حساب می‌شوند و برام جالب است ما بارها و بارها درباره اعداد در نامه‌ها صحبت کرده‌ایم... این علم می‌گوید هر حرف یک عدد دارد و هر عدد یک انرژی و هر انرژی تفسیری. پس ما از حروف به اعداد و... می‌رسیم. حالا که کمی با این علم آشنا شده‌ام، جمع این اعداد را می‌بینم که می‌شود ۲۷ و من عدد ۲ و ۷ را باهم جمع می‌کنم تا به یک عدد برسیم و این عدد ۹ است و یکی از تفسیرهای عدد ۹ پایان سیکل و چرخه است و من جمع این اعداد را برات خوش یمن می‌بینم که اگر در سیکل و چرخه‌ی غمگینی هستی به زودی شاهد پایانش خواهی بود.

الان دیگر هوا تاریک شده است. سرد است و من دوباره به پشت میز کارم

برگشته‌ام...

خوب ادامه داستانم را برایت می‌نویسم:

شروع کلاس روز دوشنبه بود. در آخرین خیابان واقع در توانیر که کنارش بازار میوه و تره‌بار بود. ساختمانی نسبتاً قدیمی و فکر کنم دو یا سه طبقه. من قرار بود به طبقه دوم بروم.

زنگ را زدم. صدایی گفت بیا طبقه دوم. رفتم و پشت در شیشه‌ای منتظر ایستادم. در باز شد. پسر جوانی که موهایش به طرز وحشتناکی بالا رفته و ژولی پولی بود، یه ژاکت قهوه‌ای کهنه تنش بود و همزمان که سلام کرد در حال خالی کردن اسپری زیر بغل روی ژاکتش بود (به جای ادکلن). من رفتم داخل. با پرده‌ی ضخیم و تیره‌ای فضایی از خانه جدا شده بود که فضای بزرگی هم بود و آنجا آتلیه کاری‌اش بود. یک چنگال استفاده شده کف زمین بود و یک سری کاغذ پاره. همین طور که ساکت ایستاده بودم، استاد با عجله داشت آتلیه را مرتب می‌کرد. حتی نمی‌گفت لباسم را کجا بگذارم. بالاخره گفت من اسمم «ا.ر.» است اما همه «ر» صدایم می‌کنند تو هم به من بگو «ر». صندلی را وسط آتلیه گذاشت و گفت لباس‌ها را روی آن مبل بینداز و روی این صندلی بنشین! امروز طراحی نمی‌کنیم. امروز کمی از تاریخ هنر و مباحث تئوریک می‌گویم. یک ورق و مداد بردار و بنویس.

در حین تعریف تاریخ هنر، مشغول کلاژ کردن یک کاری شد و من تند و تند می‌نوشتم. توی دلم می‌گفتم چقدر عجیبی و دلم نمی‌خواست دوباره به کلاسش برگردم. اما از اینکه همزمان مشغول به کاری بود و راجع به تاریخ هنر هم حرف می‌زد تحسینش کردم. کاری که من نمی‌توانم انجام بدهم پیش بردن دو یا چند کار در یک زمان.

شب مهرو با من تماس گرفت و با ذوق از من درباره جلسه اول کلاسم پرسید. بهش گفتم این دیگه کیه ازش می‌ترسم. یه مدلی است و نمی‌خواهم دیگر به کلاسش بروم. گفت نه نیاز برو حتما. نگاه نکن به ریخت و قیافه‌اش و عجیب و غریب بودنش، کارش خوبه.

هفته بعد دوشنبه و کلاس طراحی بازهم به تاریخ هنر گذشت و آخر جلسه تنها به خط خطی کردن.

هر هفته که می‌گذشت مبحث تاریخ هنر کمتر می‌شد و کارهای عملی بیشتر. کلاس من با کلاس‌های طراحی دیگه خیلی فرق داشت. من روی زمین می‌نشستم با سطل آب و قلموی بزرگ و کاغذ روی زمین، موسیقی کلاسیک یا بسیار آوانگاردی پخش می‌شد و من هر کلمه را باید به حس تبدیل می‌کردم و روی کاغذ با کشیدن خطی یا فرمی بیان می‌کردم. اتفاقی در زندگی‌ام در حال رخ دادن بود. تمام احساساتم را می‌توانستم با خط خطی کردن و ضرب قلم بر روی کاغذ بیان کنم. گاهی اشیا را می‌پیچید و از من می‌خواست آن‌ها را طراحی کنم. هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نمی‌شد. من دوستش نداشتم! او هم من را دوست نداشت. این را هر دو حس می‌کردیم.

ادامه‌اش را در نامه‌ی بعدی خواهم نوشت!

در آخر عکسی می‌فرستم از وضعیت درس خواندن امروز صبحم در کنار شازده. گل‌های روی میز، شقایق‌هایی هستند که بابا هر بار که به شمال می‌رود از مردی کنار جاده برایم می‌خرد... شقایق‌ها را استوری کردم و داستان مرد شقایق فروش را نوشتم. دوستم، سالومه و (م) بهم پیغام دادن که نیاز این‌ها شقایق نیستند و لاله هستند. گفتم نه بابا گفته شقایق و اینا شقایقن. با اصرار گفتن لاله است و من خجالت‌زده از اشتباهم استوری را پاک کردم. تا اینکه امروز گل‌ها باز شدن و شقایق‌ها خودشان را نشان دادند. شقایق‌هایی که وقتی غنچه بودند به مانند گل لاله خودنمایی می‌کردن. از گل‌ها عکس گرفتم و برای (م) و سالومه فرستادم که بابا و مرد شقایق فروش اشتباه نمی‌کردند. از کیک‌های هویج لذت ببر. به نظر من یکی از بهترین لذت‌های دنیا خوردن است، خصوصاً شیرینجات!



نیاز

۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۹

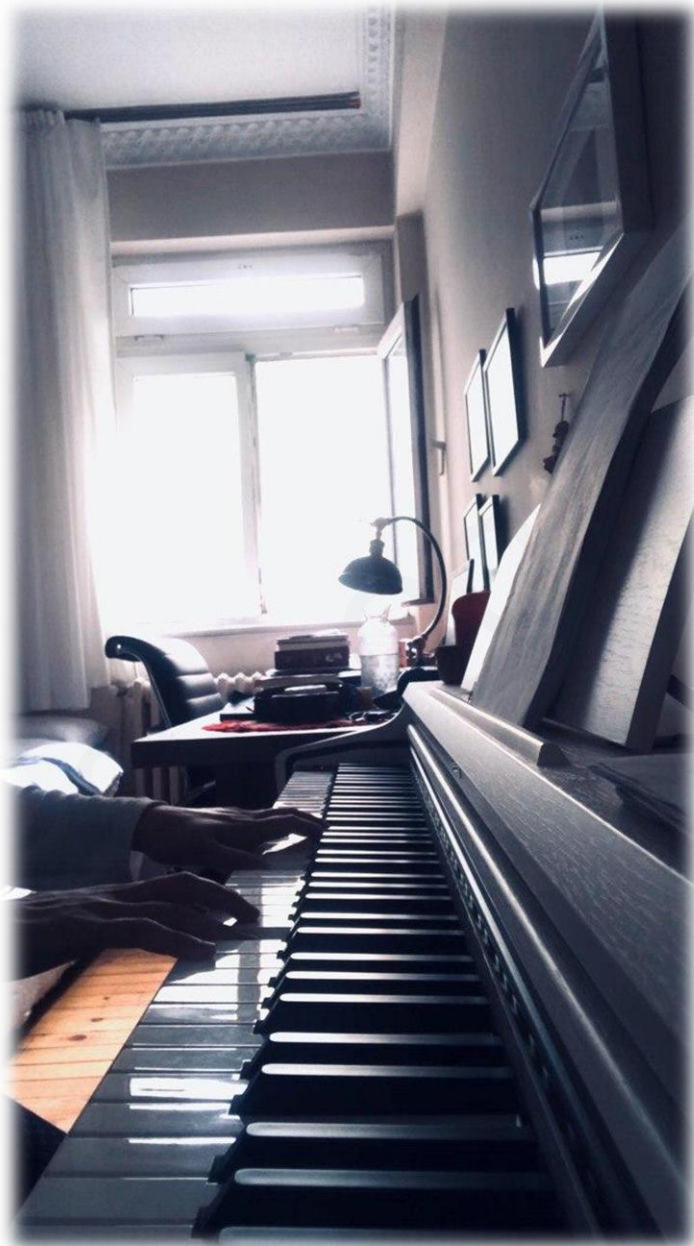
از جایی که هستیم • ۱۴۳

نیاز؛



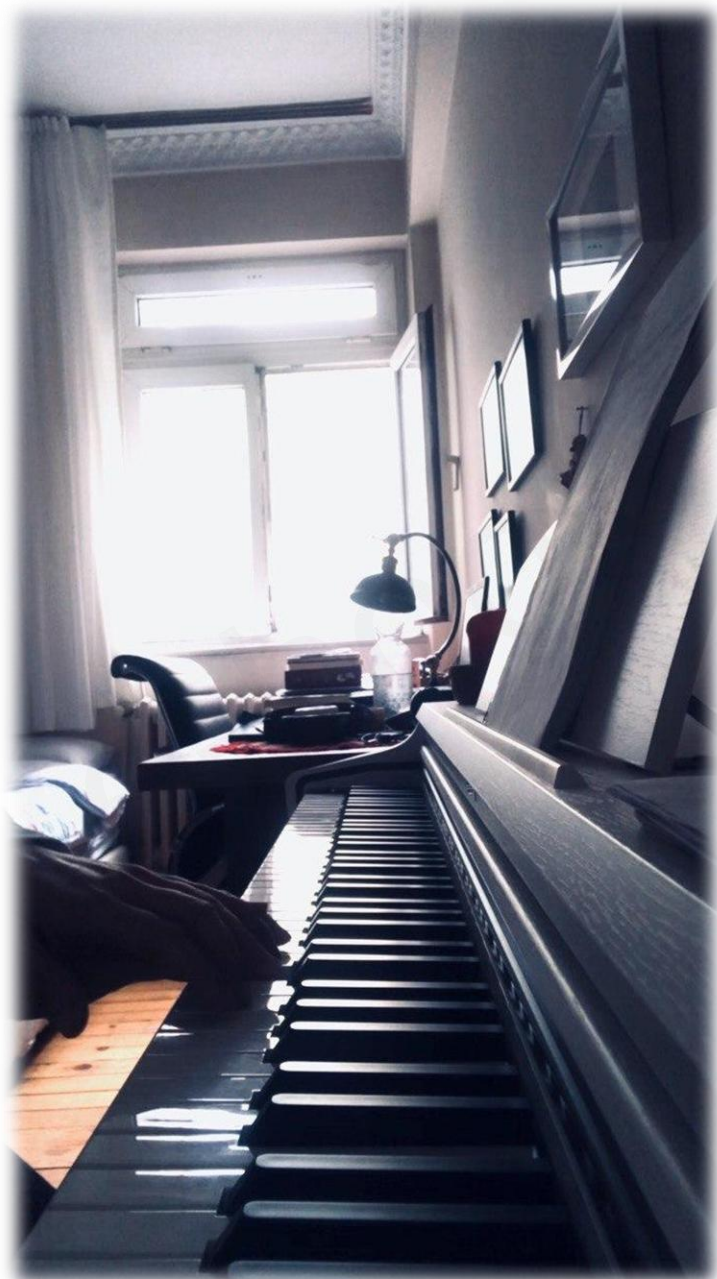
۱۴۴ • از جایی که هستیم

صدای من بود...



از جایی که هستیم • ۱۴۵

طنین صدای دوست می پیچه تو صدای تنهایی من...



۱۴۶ • از جایی که هستیم

صداها مون یکی می شن...



و باز من می‌مونم و طنین تنهاییم...

دیروز شنیدن صدای دوست من رو به وجد آورد و در لحظه‌ای خودم رو پشت سازم پیدا کردم. در حالی که نزدیک به بیست دقیقه بداهه‌نوازی کرده بودم. شاید باید بگم اشتیاق به خوندن ادامه‌ی داستان باعث شده تا سعی کنم تو کوتاه‌ترین زمان به ممکن‌ترین شکل، جواب نامه‌ت رو بدم. همین‌طور تا پایان داستان چیزی در موردش نمی‌تونم بنویسم.

برای داشتن حسِ خوبِ صبح تازه‌ای که تجربه‌ش کردی و یاد گرفتن چیزهای جدید؛ برات خوشحالم. منتظر شنیدن باقی داستان هستم.

چهارم ماه مه

دوشنبه

باز هم ساعت ۲۲:۳۰

نفیس

ساعت ۲۱:۰۲

چند روزی است حال خوبی ندارم، هم فیزیکی هم روحی.

روز دوشنبه بود... دردهای مفصلی و استخوانی بهم حمله کرده بودند. طوری که بیشترین ساعت را در تخت با کیسه آب گرم و گریه گذراندم. نزدیک پریودم است. نزدیک که طبق اپلیکیشن فردا باید پریود بشوم و از نظر احساسات در بالاترین و پایین‌ترین حد قرار دارم.

یهو دلم به اندازه عجیبی تنگ شد...

چند دقیقه بعد پیغامی داشتم از (م)، برایم نوشت با موتور می‌آید دم در خانه‌ام. من سریع سایه تیره‌ای پشت پلک‌هایم زدم تا پف حاصل از گریه را کمتر نشان بده. بعد از حدود ۱۵ دقیقه رسید. زنگ در را زد که موتور را در پارکینگ بگذارد، از راه پله صدایش زدم که می‌آیی تو یا بیایم پایین که صدای قدم‌هایش را شنیدم که پله‌ها را بالا می‌آمد.

با ریش و سیبیل‌های درآمده که میزان سفیدی‌اش چند برابر شده بود مثل همیشه خوش‌تیپ دم در ظاهر شد.

همیشه وقتی مدت زیادی من را نمی‌بیند با حالتی قشنگ ابروانش را بالا می‌اندازد. اما همو نبوسیدیم، بغل نکردیم... من تنها اشک بودم و او با چشمانی اشک‌بار ایستاده بود، دوست داشتم همه‌ی آن چیزی را که در این مدت تجربه کردم و درونم را متحول کرده برایش بگویم. سریع گفت نیاز خودت را جمع کن به من الکل و... بده.

کل تغییرات خانه را بهش نشان دادم. مثل همیشه سلیقه من را در جا به جایی و استفاده از آنچه دارم ستود. رفتیم تو اتاق خواب که بهش قلمه گل انجیری را نشان بدهم که چه عجیب ریشه کرده است. روی تخت نشست گفت نیاز من آزمایش مال یک ماه پیش بوده و خوب شدم. پس می‌توانیم همو بغل کنیم؟! بهش گفتم از تو مطمئنم از خودم نه! چون این مدت ول کردم همه چیز را... رفت و آمد داشتم و معاشرت کردم. گفت از پشت بغلم کن، شنیدم از این طریق مشکلی پیش نخواهد آمد.

و من از پشت بغلش کردم. پیراهنش خیس شد از اشک‌های من، مرتب می‌گفت چرا گریه می‌کنی! من که الان اینجایم. اما من دلتنگ‌تر و بی‌طاقت‌تر از این‌ها بودم که اشک نریزم... فشار زیادی را تحمل کرده بودم و در اعماق وجودم می‌دانستم که چه تصمیمی دارم با دوستش هم صحبت کرده بودم و در نهان و پنهان حرف‌هایی زده بودم... من خسته از دوری‌ها و بلا تکلیفی‌ها و قهرهای طولانی و... بودم اما دوستش داشتم و دارم! در همان حالت مانده بودم. غرق در هزاران حرف که باید می‌زدم اما کرونا این کرونا ی لعنتی و از دست دادن‌ها... در سکوت بودم! بهم گفت تا هر ساعتی که بخواهم می‌توانم همان طوری بغلش کنم.

برایش چای دم کردم و در آشپزخانه نشستیم و مثل همیشه کلی حرف زدیم. عاشق خاله زنکی است و از همه شما باید برایش تعریف کنم. گفت موتور آورده چون دلم موتورسواری می‌خواسته! بهش گفتم استخوان‌هایم امروز توان موتورسواری ندارند، باشد برای یک روز دیگر. گفت هفته دیگر مجبور است چند روزی برود دفتر و آگه برود دوباره ۱۴ روز باید قرنطینه بشود. چندساعتی بود و گپ زدیم. از اینکه بعد از مدتی بسیار طولانی دیدمش خیلی خوشحال بودم. خوب برگردیم به ادامه داستان...

بعد از مدتی که در کلاس‌ها تنها بودم، البته مدتی که می‌گویم حدود ۷ الی ۸ ماه گذشت. «ر» تصمیم گرفت که طراحی من به حدی رسیده است که بتوانم در کلاس‌های گروهی شرکت کنم.

نقیسه، بیرون آمدن از خانه و بودن در محیطی که هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم برای من خیلی زیاد بود. من گوش موسیقیایم عوض شد. در آن دوران هرچه را که

می‌شنیدم اسمش را می‌پرسیدم و می‌خریدم. یا با سیستم ضعیف نت آن زمان دانلود می‌کردم. خود فضای دو نفره ما عجیب بود. پر از حس تنفر و بعد دوست داشتن اضافه شد. من آن زمان شاید چهارده سال بیشتر نداشتم و یادم است موبایل مامانم دستم بود و با پسری هم دوست شده بودم. یک بار تلفنم سر کلاس زنگ خورد و دوست پسرم بود. هیچ وقت دیالوگی بین من و «ر» برقرار نمی‌شد که صمیمی شویم ولی این اولین بار بود که به حالت یک معلم ظاهر شد و بهم گفت چرا موبایل داری؟ و این کی بود باهاش حرف زدی؟ من توضیح دادم! درست مثل یک شاگرد تویخ شده و بعد سکوت... و برای اولین بار مانند پدری ظاهر شد و شروع به نصیحت کرد.

ورود به کلاس گروهی برای من سنگین‌تر و خیلی بزرگ‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم. همه از من بزرگ‌تر بودند. یعنی همه دوستان «ر» بودند و فقط دو نفر شاگرد ناشناس همراه من بود. وارد فضا و جمع آدم‌هایی شده بودم که آن زمان واژه هنری را برایشان به کار می‌بردند. ظاهر خیلی‌هاشان با آن معیارهای استاندارد زندگی من و دوستانم فرق داشت.

در کلاس فقط یه پسر هم سن من بود به اسم امید، امید می‌شد برادر صمیمی‌ترین دوست «ر»! علی‌رضا...

«ر» من را بغل امید می‌گذاشت چون سطح طراحیمان یکی بود، جفتمان همسن و ساکت و خجالتی بودیم. صحبت من با امید تنها برای مثلاً گرفتن کاغذ، تیغ‌تراش و... خلاصه می‌شد. دیالوگ‌هایی که تو کلاس برقرار می‌شد برایم سخت و سنگین بود. بودن در کلاس گروهی بهترین اتفاق برای رشد من بود، حضور امید هم بیشتر. آن هم مثل من می‌خواست کنکور هنر بدهد و رقابتی دوستانه بین ما به وجود آمده بود. من بیشترین ساعت روزم را در خانه طراحی می‌کردم و آن روز هیچ وقت از ذهن من پاک نخواهد شد.

من با یک عالمه کاغذ کار شده وارد کلاس شدم. به رسم آیین همیشگی شروع کلاس همه باید تمرین‌های خانه را روی زمین می‌چیدند و «ر» راه می‌رفت و درحالی که همیشه با دست چانه‌اش را می‌گرفت یا انگشت به دهن می‌ایستاد، کارها را نگاه می‌کرد. خوب‌ها را جدا می‌کرد و راجع به کارهایی که بد شده بودن حرف می‌زد. من

انقدر کار کرده بودم که باید صبر می کردم همه کارهایشان را جمع می کردند، تازه من کارهایم را بچینم.

آن روز هیچ کاغذی جدا نشد و فقط قیافه متعجب «ر» بود! رو به من سرش را چرخاند و ازم پرسید قرصی چیزی خورده ای یک شبه انقدر متحول شدی؟ این اولین بار بود که بین ما خنده ای پیش آمد و گفت جمع کن همه کارها را. وقتی داشتم کارها را از روی زمین جمع می کردم، بلند گفتم از همه انتظار دارم مثل نیاز کار بیارید! انگار برای من یک زندگی جدیدی شروع شد. حسی که آن روز هنر، احساساتم، خطهایم بهم داده بودند با هیچ لذتی قابل قیاس نبود.

نمی توانم دروغ بگویم از اینکه برای اولین بار مورد توجه «ر» قرار گرفته بودم حس خیلی خوشی داشتم. نگاه باقی بچه ها هم به من عوض شد و همین طور رقابت من و امید بیشتر شد.

من همه اش از باحالی کلاس برای خواهر دوقلویم نسا می گفتم و ازش می خواستم برای اینکه در آن فضا باشد بیاید و برای ما مدل طراحی بشود. این، شروع حضور نسا در این جمع بود! البته قبل از این یک بار هم نسا با دوست دوران دبستانم شیرین آمدند دم در کلاس، زمانی که کلاس انفرادی داشتم. خود «ر» را برای چند دقیقه ای دیده بود. نسا چند باری به عنوان مدل آمد اما بعد دلش خواست آن هم در کلاس ها شرکت کند و جالب بود بدون گذراندن پیش زمینه ای آمد سر کلاس ها و خیلی سریع تر از من با امید دوست شد. دوستی نسا و امید برای حضور بیشتر من توی جمع کلاس ها مفید بود. امید برادر علی رضا بود و علی رضا برای «ر» معنای خاصی داشت. برای همین با امید بعد کلاس بیشتر می ماندیم و بیشتر از حرف های «ر» استفاده می کردیم. عاشق کلاس بودم. برای من که تفریح خاصی نداشتم کلاس طراحی همه زندگی ام شده بود.

توی یکی از آن روزها بالاخره علی رضا آمد... من تا به آن زمان تنها اسم و تعریف ازش شنیده بودم. علی رضا پسری چهارشانه با صورتی جذاب و بی نقص... آن موقع نمی فهمیدم اما مست بود و تو حال خودش شروع کرد برای ما پز طراحی گرفتن... هنوز یادم است روی زمین نشست و دو تا دستانش را روی پاهایش گذاشت و با به حرکت سر، سعی کرد موهایش را عقب بزند. آن روز بهترین طراحی من از علی رضا

شد... و من ته دلم از علی رضا خیلی خوشم آمد... و دلیل شیفتگی «ر» به علی رضا را کاملاً درک کردم.

دوست دارم هر دفعه آخر نامه‌ام را اختصاص بدهم به این داستان، چون شروع این اتفاقات و رابطه من با «ر» از سیزده سالگی من و نوزده سالگی او شروع شد و ادامه پیدا کرد تا همین یک سال و خورده‌ای پیش....

عکس‌های پیانو نواختن را بسیار دوست داشتم.

خالی از تصویرم که برات بفرستم.

شب است در آتلیه‌ام نشسته‌ام، یادآوری این خاطرات برایم شیرین است. دارم موسیقی کلاسیک گوش می‌دهم. پیانو و ویولن سل...

یک خبر خوب اینکه دیروز از گالری تماس گرفتند که تا اول خرداد صبر می‌کنند تا ببینند اوضاع چطور پیش خواهد رفت. و اگر امکانش باشد برای من تاریخ ۲۰ تیرماه را در نظر گرفتند.

عکاسی کارهای به اتمام رسیده انجام شده. دوست دارم عکس چندتایی از کارها را برایت بفرستم. دارم سعی می‌کنم مابین روز اگر حوصله داشتم ماسک بدوزم. این ماسک رو فعلاً برش زدم.



از جایی که هستیم • ۱۵۳

این خودمم تو آتلیه، همین الان با نور اضافه‌ای که از وسایل فیلمبرداری نسا بر می‌دارم.



اینم عکاسی چندتا از کارها که بسیار دوست دارم نشانشان بدهم.





منتظر نامه‌ات هستم.

می‌دانی که منتظر نمی‌مانم و برایت خواهم نوشت.

نیاز ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۹. تهران

ده ماه می. یکشنبه. ساعت ده صبح
سلام نیاز.

صبحت به خوبی و شادی و یا هر زمانت که این نامه رو خواهی
خوند به خوبی و شادی.

از اینکه با (م) دیدار تازه کردی خوشحالم. درد و درمان توامان رو می فهمم. این که یار
کنارت باشه و تو دلتنگ رو... خیلی می فهمم. اما شاید به طرز عجیبی سعی می کنم
این ماجرا رو توی خودم سرکوب کنم چون گاهی فکر می کنم توان تحمل این حجم
از دوری و دلتنگی رو ندارم دیگه.

چهارشنبه ی هفته ی قبل در حالی که داشتم درس می خوندم یک دفعه تاب و توانم
تمام شد. دیگه نوروز تو راهه اثر ثمین باغچه بان عزیز رو بالغ بر بیست بار یا بیش تر
گوش کردم و های های با صدای بلند گریه کردم... همه چیز با هم برام زیادی بود و
بهم خیلی فشار آورده بود. اما بعدش سبکی عجیبی رو حس کردم که تا امروز ادامه
داره.

از عکس های کارهات ممنونم. من این ترکیب رو خیلی دوست دارم. طراحی با
سوزن زدنات رو واقعن تحسین می کنم. برای نمایشگاهت خیلی خوشحال شدم و
امیدوارم تو تاریخ برگزاری نمایشگاهت ایران باشم. اتفاق جالبی خواهد بود اولین
دیدار ما توی چنین فضایی... تا ببینیم شرایط و روزگار چطور رقم خواهد خورد.

در مورد داستان با «ر» به طرز جالبی دارم حدس و گمانه می زنم و تا حدودی
فکر می کنم می دونم این ماجرا به کدوم داستان گره خواهد خورد اما منتظرم هم چنان
تا ادامه ش رو بخونم.

باید بهت بگم که روزهای من با خوردن صبحانه جلوی لپتاپ در حالی که دارم درس می‌خونم شروع می‌شن و شب‌ها حدود ساعت یازده تو همین موقعیت مکانی تموم. فقط روزی دو ساعت ورزش کردن، من رو از این فضا دور می‌کنه. تابستون پارسال دکتر بهم گفت دیسک خفیفی در مهره‌ی سه و چهار گردن و مهره‌ی چهار و پنج کمر داری و باید خیلی مواظب باشی که بیشتر بیرون نزنه اما تو این شرایط و با این فشردگی درس خوندن کنترل کردنش کمی سخت شده برام. وقتی سر کار آقای فتحی بودم و مدام دستم به گردنم بود، آقای فتحی با شوخی و خنده گفتن: دیسک گردن مریضیِ روشنفکراست. از بس که کتاب می‌خونن. تو چرا گرفتی؟)

چند روز قبل با هم‌دانشگاهی‌های دانشگاه استانبول، که همه داریم آماده می‌شیم برای امتحان جامع، توی برنامه‌ی زوم یک ویدئو کنفرانس داشتیم. از ساعت ۹ تا ۱۲ شب. لذت معاشرت علمی :) اما به همون میزان دچار اضطراب پیش از امتحان شدم. اون روز بمباران اطلاعاتی شدم و متوجه که چقدر مطلب ناخوانده دارم و چقدر بی‌سوادم! به طرز عجیب‌تری خودم رو زدم به خوندن بیشتر و بیشتر و این باعث خواهد شد تا من برای حداقل یک ماه (که تاریخ امتحانم مشخص بشه) نتونم خیلی مرتب باهات نامه‌نگاری کنم. اما تو برای من بنویس. این توضیح برای این بود

که در جریان شرایط این روزهای من باشی.



این کارت هدیه‌ی فروشگاه «بیم» رو دانشگاه این هفته فرستاد برامون دم در خونه. هشتگِ زیر لوگوی دانشگاه استانبول هم که هشتگِ جهانی #در-خانه-بمان است.

مواظب خودت باش

نفیسه

اول خرداد هزار و سیصد و نود و نه؛

و... خوش اومدی نیاز جان!

حافظ باز کردم برات و این غزل اومد:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود...



برات شمع روشن کردم.

امیدوارم سالت به همین سرخی توی جهانی سپید، بدرخشه

دوستِ دورِ نادیده‌ی تو

نفیسه جانم سلام

نامه تبریک تولد خیلی دلنشین بود.

من را ببخش که در جواب آخرین نامه‌ات، نامه‌ای ننوشتم. تصمیم برای شروع انیمیشن جدید برای نمایشگاهم من را حسابی غرق کار کرده است. تنها دیروز به خودم مرخصی دادم و بعد از ماه‌ها به آرایشگاه رفتم! با ماسک و الکل تا کمی به زیبایی‌های ظاهری - که فکر می‌کنم دارم - رسیدگی کنم. این رسم هر ساله من در روز تولدم است.

نمایشگاه من به تاریخ ۲۰ تیرماه برگزار خواهد شد و من روزهای پرتش و پراسترسی را برای رساندن این انیمیشن می‌گذرانم. هدف و اصرار من برای انجام این انیمیشن بی‌ربط به داستانی که شروع به تعریف کردنش کردم، نیست. منتظرم مجالی پیدا کنم تا ادامه داستان را بنویسم.

حال و روز من را در این روزها با ثبت این عکس‌ها حس خواهی کرد.

از جایی که هستیم • ۱۶۱



نیاز
۲ خرداد ۱۳۹۹ تهران

نفیسه سلام

ساعت ۷:۵۵ صبح است.

من از درد پریود خوب نخوابیده‌ام. البته این روزها دردهای بسیاری برای خوب نخوابیدن دارم. روی تخت دراز کشیده‌ام. دلم برای نوشتن تنگ شده... دلم برای حرف زدن با تو تنگ شده است.

این مدت اتفاق‌های زیادی افتاده است که دست‌های خسته از کار روتین و روزانه‌ام یاری نکرد تا زودتر بنویسمشان. تنها در ذهنم ثبت کرده‌ام تا روزی بنویسمشان.

نگرانی‌ام از تمام نشدن کار لحظه‌ای رهايم نمی‌کند. من تصمیم گرفتم انیمیشن خطی و ساده را با تکنیک دوخت اجرا کنم و خوب هر تصمیم سختی توانایی دارد. (م) به شهرستان رفته است و از آخرین دیدار ما خیلی وقت است که گذشته. به من وعده داده است که چند روزی به تهران می‌آید و آن چند روز را در منزل من می‌ماند. نمی‌دانم چرا مدتی است اتفاقات را از پیش حس می‌کنم و یا حدس می‌زنم. و حسم به من می‌گوید این اتفاق نخواهد افتاد. شاید دلیل این حس‌هایم کار روتین روزانه و تمرکز بر رنگ و نخ و خط باشد؟!

به قول انیماتوری که باهم روی انیمیت این ویدیو کار کرده‌ایم: اجرای سخت و مریض! انگار مخصوصاً این تکنیک را انتخاب کرده‌ام تا خودم را آزار بدهم و از همه مهمتر بدنم را به گونه‌ای تنبیه کنم!

داستان من از ورودم به عرصه هنر نصفه ماند. از اینکه قسمت زنانه و مردانه‌ام را دارم اجرا می‌کنم لذت می‌برم... از مسیر این اجرای سخت لذت می‌برم و در حین کار مدام به ساخت انیمیشن‌های دیگری با این تکنیک فکر می‌کنم.

از جایی که هستیم • ۱۶۳

نقیسه روز تولدم بسیار خوش گذشت. تولدی شد که می‌تواند همیشه در یاد و خاطر من بماند. با اینکه حضور کسی را در آن جشن نداشتم که با نگاه و توجه‌اش من را غرق توجه و لطافت زنانه‌ام کند.

اما اینبار نگذاشتم نبود کسی شادی‌ام را خراب کند.

سی و شش سالگی‌ام را با پرکارترین روزهای زندگی‌ام شروع کرده‌ام. جدا از نامه برایت فیلمی می‌فرستم از شب تولدم، یکی از دوستانم از من گرفته است. بینهایت این ویدیو را دوست دارم. حال عجیبی از خوشی بودم و صدای فریدون فرخزاد که با همان لحن و گویش زیبایش می‌خواند بوم بابا بو بابی بابا بم با...
تا از آشیانه سویت پر بگیرم
از بندم رها ساز تا از غم نمیرم
این آواز غم‌هاست بر روی لب من
یا آوازی تنهاست همگام شب من
به تمنای سخن تو سوی تو می‌آیم به رخت باز
این چه سخن باشد که شکوفد در دل هر آواز
و انگار من این کلمات را می‌رقصیدم...

الان نامه را در نت گوشی‌ام نوشته‌ام. از تخت که بلند بشوم در برنامه ورد واردش خواهم کرد و چندین عکس از آنچه بر من این روزها می‌گذرد برایت خواهم فرستاد. عکسی از شازده که یکی از فریم‌های کار را دزدیده. هر روز لیوان قهوه خالی‌ام پر می‌شود از شماره نخ‌های تمام شده.

جدول برنامه‌ریزی کاری و... بخشی از روند انجام کار و یک عکس هم از شب

تولدم.

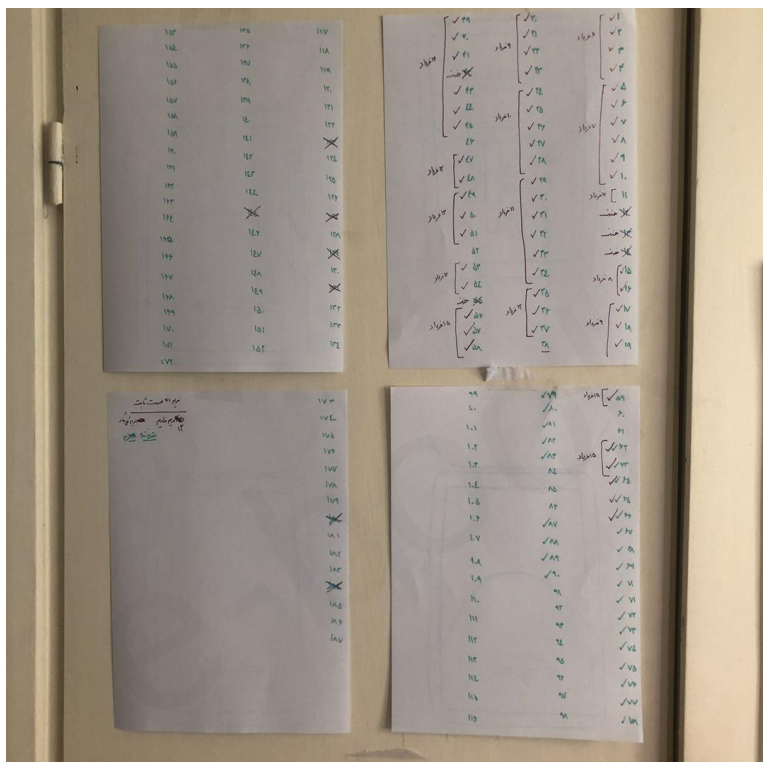


از جایی که هستیم • ۱۶۵





از جایی که هستیم ۱۶۷۰



تعداد فریم‌های کار و عددهای مارک زده شده، فریم‌هایی هست که من، سایه‌گذاری کردم.



از جایی که هستیم • ۱۶۹





نامه‌ی شماره‌ی سی و شش

اولین نامه‌ی من به تو در سی و شش سالگی‌ات.

تماشای فیلمی که برام از خودت در روز تولدت فرستاده بودی، من رو غرق شادی عجیبی کرد نیاز جان. حال خوشی که داشتی به اندازه‌ای مشهود بود که تا کوچهی میسیرلی باهچهی بشیکتاش در استانبول هم رسید حتی. برات بی‌نهایت خوشحال شدم و فکر می‌کنم آغازی این قدر خوب، نشان از سالی همین‌قدر خوب داره.

امروز دوازدهم ماه ژوئنه. ساعت چهار و سی دقیقه‌ی صبح خوابم تموم شد و تصمیم گرفتم روزم رو شروع کنم و توی برنامه‌م گذاشتم که برات نامه بنویسم. صبح بالغ بر ده بار - شاید هم بیش‌تر - شعری از رضا براهنی رو گوش کردم با صدای خودش و قلبم پر کشید.

رفتم و زندگینامه‌ش رو خوندم.

رضا براهنی؛ متولد تبریز (من هم متولد تبریز هستم)، فارغ‌التحصیل مقطع دکترا از دانشگاه استانبول (دانشجوی دکترای دانشگاه استانبول هستم)، ساکن کانادا (کشوری که در صدد مهاجرت به آن کشور هستم!) و رئیس انجمن قلم کانادا! چرا به نظرم ممکن نیست/ این همه، اتفاقی باشه و درست در همین لحظه تو برای من پیامی می‌فرستی:



نقاشی روی صفحه‌ی گوشی، متعلق به نقاش معاصر تونی روکوست.
خوب؟ حالا فکر کنم تو هم متعجب شده باشی اگر چه، خاطرم هست که پیش‌تر
در مورد این که هیچ چیزی تو این جهان تصادفی نیست و هر چیزی نظم‌ی داره باهم
صحبت کرده بودیم و هر دو مون در این مورد اتفاق نظر داشتیم.

از جایی که هستیم • ۱۷۳

کارهات رو از روی صفحه‌ی اینستاگرامت دنبال می‌کنم. پروسه‌ی سخت و البته پر از عشق و هیجانِ رسوندن کارها و ساختِ انیمیشن - که ایده‌ش هرچند به گفته‌ی دوست و تایید تو مریض باشه اما - جذابت هم برام جالب بود. نمی‌دونم چرا اما به طرز عجیبی دلم می‌خواست بودم و کمکت می‌کردم. همچنان مشتاق شنیدن ادامه‌ی داستانت هستم و در عین حال واقفم به ارزش لحظه‌ها تو این مقطع زمانی.

اتفاق‌های زیادی افتاده که خیلی دوست داشتم هر کدوم رو برات بنویسم اما طوری شبانه‌روزم گره خورده با این امتحان که تقریباً نمی‌فهمم تو چه روزی هستم و تاریخ رو فقط با تاریخ امتحان و اخبار سایت و ایمیل‌های مربوطه‌ی دانشگاه دنبال می‌کنم. از زمان جا موندم و به شدت از این اتفاق راضی و خوشحالم.

اما دلم می‌خواد یک اتفاق رو برات بنویسم: یک روز غروب، وارد اتاقم شدم. نور ضعیف اتاق اما قوی در موضع چراغ مطالعه‌م رو که افتاده بود روی کتاب‌ها و لپ‌تاپ نگاه کردم. خونه غرق سکوت بود و پنجره‌ی اتاقم باز. بوی دریا می‌اومد. تنها صدای موجود توی فضا، صدای مرغ‌های دریایی بود. همون لحظه از صمیم قلب از خدا تشکر کردم. تمام این سه سالِ زندگیم از جلوی چشم‌هام گذشتن و به شکل حیرت‌انگیزی متوجه چیدمان بسیار درست و دقیق تک‌تک اتفاق‌ها توی زندگیم شدم. با صدای بلند گفتم: اگر این معجزه‌ی حضور تو نیست، پس چیه؟

صبح روز بعد، با تلفن یک تهیه‌کننده که چند ماه قبل باهم کار کرده بودیم، بیدار شدم. در حالی که توی حساب بانکیم تقریباً هیچ پولی نمونه بود، همون روز از دو جای مختلف دریافتی‌های عقب افتاده به حسابم واریز شدن.

کمی بعدتر، یک پیغام صوتی از نویسنده و کارگردانی که آخرین باهاشون کار کرده بودم؛ آقای ح.ف بهم رسید که در رابطه با کتابم بود.

لبخند شماره‌ی بیست و نهم. کتاب رو خونده بودن و شنیدن نظرات‌شون راجع به کتاب، من رو غرق در امید، هیجان و خوشحالی وافر کرد و کمی بعدتر، دوست زنگ زد و باید بگم که... حال ما خوب است و دوستانه، دوستیم:)

در مورد این مدت که در معنای نامه‌نگاری از هم بی‌خبر بودیم، من هم برات عکس‌هایی می‌فرستم از روند زندگی.

لای لای
Lay Lay

Andante cantabile

F. Amirov

pp

p *espressivo*

5

8

12

f

accelerando

16

mf

اولین سال گرد نبود پدر بزرگ پدری...

از جایی که هستیم • ۱۷۵



خرید.

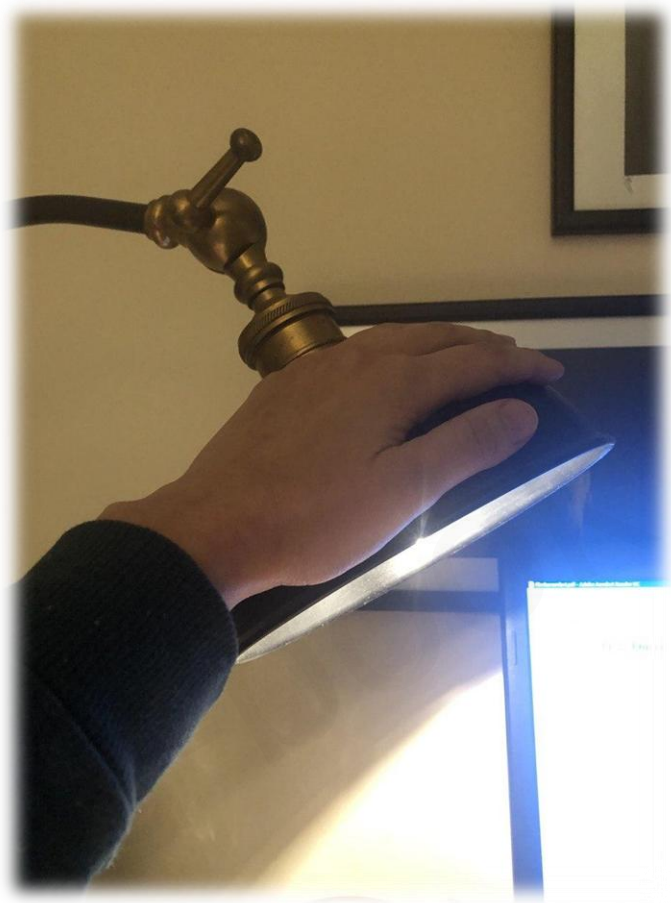


ششمین ماه از ورزش هر روزه.

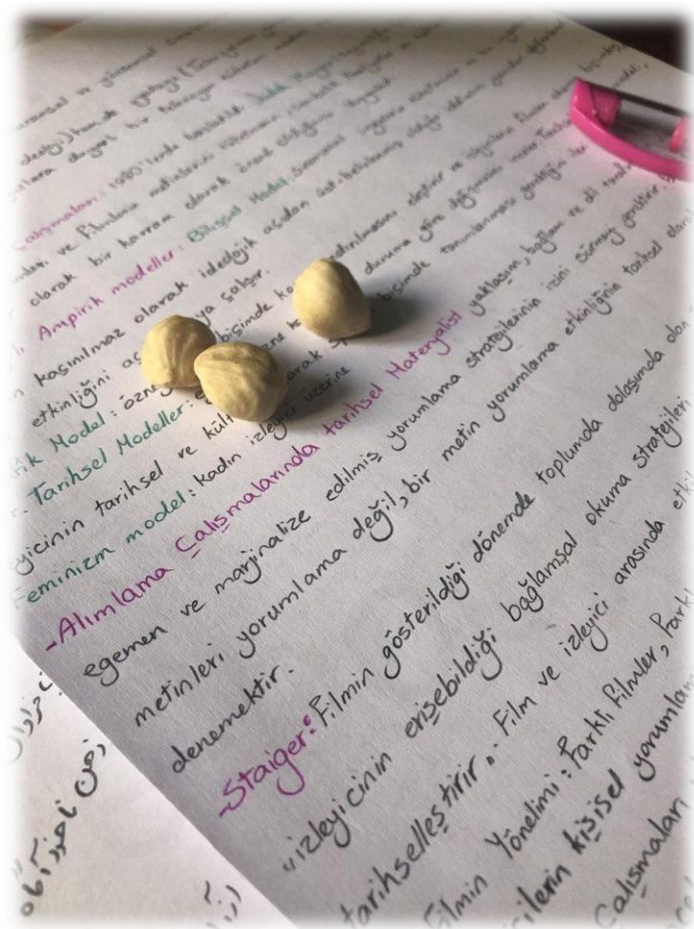
از جایی که هستیم • ۱۷۷



بی‌اشتهایی شدید من به غذا و نتیجه!



شوفاژها رو در اواسط خرداد ماه خاموش کردیم. هوای سرد استانبول و فشار همیشه پایین من و راه حل نهایی برای گرم نگه داشتن دست‌هام!

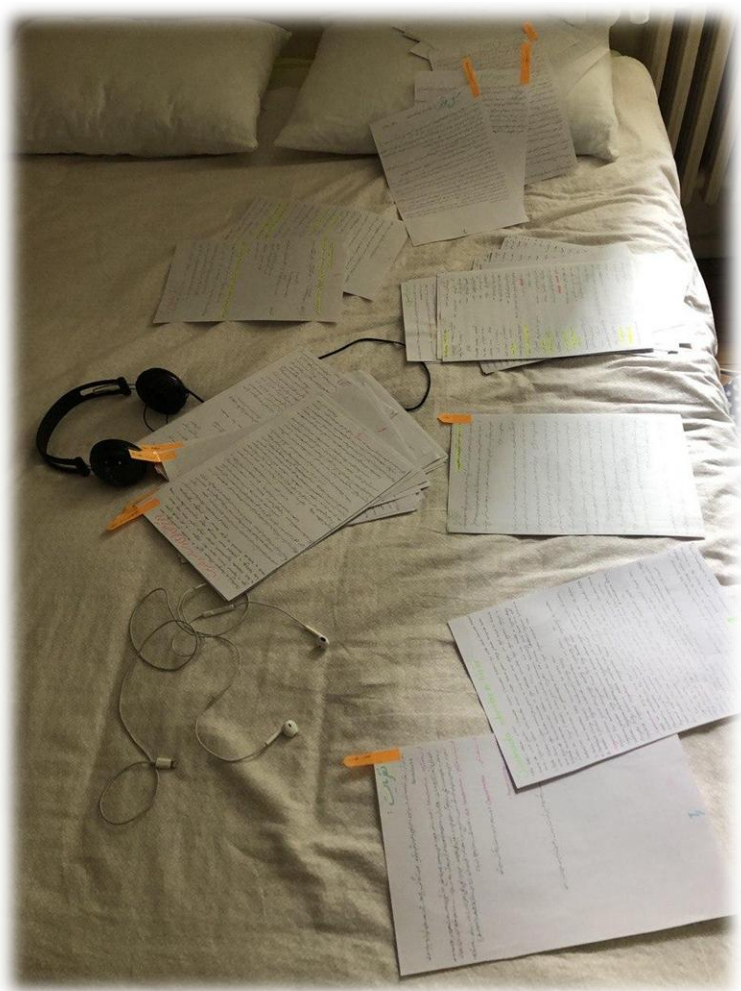


میان وعده!

و از این جا به بعد عکس هایی با عنوان #نیاز_آزاری!
(توی استوری های اینستاگرامت از میز کار و کارگاهت عکس می گذاشتی و
می نوشتی وقتی من هر روز این تصویر رو می بینم، شما هم ببینین و فکر کنم
هشتگی هم با همین مضمون براش ساخته بودی... حالا خواستم ببینی و بچشی
طعم اتفاق مشابه رو)

از جایی که هستیم • ۱۸۱





از جایی که هستیم • ۱۸۳





تقریب... تمام روزهای من در این تصاویر خلاصه شدن طی شش ماه گذشته.
۲۳ ژوئن ساعت ۱۱ صبح به وقت استانبول امتحان کتبی خواهم داشت و اگر پذیرفته
شم، ۲۴ ژوئن، ساعت ۱۵:۳۰ مصاحبه‌ی علمی. فشرده‌تر از قبل این تصاویر رو برای
۱۰ روز باقی مانده باید زندگی و البته تکرار کنم.
مواظب سلامتی خودت باش. دست‌های خسته، گردن، کمر، چشم‌ها و از همه
بیش‌تر دل و جان.

برام بنویس.

همین قدر طولانی که من نوشتم.
دوستِ بلند بالا نویسنده‌ی تو
نقیسه

e-book

نامه‌ی شماره‌ی سی و هفت؛ به تاریخ ایران: بیست تیر ماه هزار و سیصد و نود و نه.

حتمن باید تاریخ امروز به تقویم ایران درج می‌شد بالای این نامه. چون امروز، روز مهمیه. روز گشایش نمایشگاه تو که می‌دونم چه قدر براش زحمت کشیدی و من چه قدر منتظر امروز بودم!

تبریک می‌گم بهت و با تمام وجود دلم می‌خواست اون‌جا باشم.
این قطعه از باخ و شیشه‌ی پروسکو برای جشن امروز توست...

<https://youtu.be/sDyDHvZKl8g>



نفیسه سلام

بعد از مدتی طولانی، امروز تنها کاری که دارم نوشتن است... دلم می‌خواست کار کنم یا بدوزم یا طرحی بکشم اما بی‌نهایت خسته‌ام. بیشتر روز را دراز می‌کشم و گاهی درست مثل گربه، دست‌ها و پاها را کش می‌دهم و برمی‌گردم به حالت اول.

متأسفانه افتتاحیه نمایشگاه درست هم‌زمان شد با شیوع موج دوم کوید، نه افتتاحیه و نه شب بعد از افتتاحیه آن طوری نگذشت که دلم می‌خواست. اکثر دوستان و آشنایانی که فکر می‌کردم حتماً برای دیدن کارها می‌آیند، نیامدند... به قول بچه‌های گالری مهم این بود که در این شرایط سخت که ممکن بود دست از کار بکشی، کار کردی و نمایشگاه را کنسل نکردی. اگه این کارها ارزش و حس و انرژی خوبی داشته باشند، قطعاً از اینجا به بعد مسیرشان را به درستی طی خواهند کرد. این باور من به اثر هنری است.

نفیسه در این مدت اتفاقات زیادی و غیر قابل باوری افتاده که دوست دارم هر کدامش را با دیتیل برایت تعریف کنم.

شیوع کرونا، یک‌جانشینی من و هر روز صبح راس یک ساعت بیدار شدن و خوابیدن و در طول روز طی برنامه‌ریزی خاص کار کردن در من کم‌کم نیرویی را به وجود آورد که حس سختی و قوی بودن کردم. همیشه ته وجودم از تنهایی می‌ترسیدم، اما من سال‌ها بود تنها بودم! برای اولین بار تنهایی فکری را پیش بردم و نترسیدم و این اولین بار بود بدون یاری کسانی که همیشه تقریباً لیدر کارهایم بودن چیدمانی از کارهایم را پیش بردم.

کل کارم ۱۸۷ تا فریم هست

من که فعلا تا ۳ مرداد

آره دیدم یکی از عکسها تو که لیست کرده بودی ۱۸۷ تا

😊

خیلیه !

همینه که دست ناقص شده

اوهوم خیلیه اما الان فقط ۲۶ تاش مونده

نکن پا خودت این کارو !

از بس که پر تلاشی

بله بله خیلی پرتلاشم

موفق شدن با همین چیزا بدست میاد
(سخنی از پدر بزرگ !)

امیدوارم نتیجه اش اونی بشه که دوست دارم

پدریزرگا نصیحت های خوبی میکنن من میپذیرم

چه زود بیداری

دور کاری میکنم

دور کاری هم خوبه من از کلمه اش هم به اندازه انجامش خوشم میاد

دور بیکاری بهتر نیست ؟

بیکاری رو نه دوست ندارم

از دور اشکالی نداره

از دور هیچی اشکال نداره

Visite de vous seulement

آخ... این که هیچ ۹۳ تا فریم چی میشه حالا ؟

22 juin 2020

۷۰ خورده ایش رو دیروز عکاسی کرد

۱۱۰ تا دیگه اش رو چی کار کنم

فکر کنم مجبور شم با نانسی عجرم برقصم

فضولی نباشه سوالم چقدر میمونی ایران ؟!

تو هم نرخ رو عوض میکنی از ۹۳ به ۱۸۰... 😊

من میخوام کارم تموم شد یک هفته رو در بیکاری بگذرونم

البته که تو هم خودت خیلی قشنگی هم کارهات، حیفه که کار نکنی

اصلا کارمه که قشنگم میکنه

کارات رو اشتباه انجام ندی داری به من مسیج میدی

هنوز شروع نکردم

الان فرانسه ساعت ۵ صبح هم نشده

کاش الان اینجا ۵ صبح بود

پرو میشن بفهمن از الان شروع کردم !

نذار هیچ وقت بفهمن

من دیشب خیلی زود خوابیدم

از صبح زود بیدارم



آخرین روزهای خرداد ماه بود که به خانه ریحانه دوستم رفتم برای یک دورهمی. چند نفر از دوستان مشترکمان هم بودند و دوستشان که تازه از پاریس آمده بود را هم دعوت کرده بودن (در واقع اصلا قرار نبود این فرد دعوت باشد. اصرار شقایق دوستم برای دعوتش عجیب بود). من پشت بار بودم و مشغول کل کل کردن با البرز. سر عکاسی فریم‌های کارم، متوجه حضور مهمان جدید شدم که درست روبه‌روی من و البرز بغل شقایق ایستاده بود. انگار از قبل می‌دانست باید کجا بیاید؟! به بحث بامزه‌ی من و البرز گوش می‌داد و می‌خندید. دوبار دیدم نگاهش بر روی صورتم طولانی ماند، می‌توانستم بشمارم این نگاه به چند شماره ختم شد! دلم به جوری شد نفیسه. من این حس را شش سال پیش با (م) تجربه کرده بودم اما به شکلی دیگر. آن شب من تبیل بودم از شدت کار دستم را بسته بودم. فقط نشسته بودم و به البرز دستور می‌دادم تا لیوان می‌من را مرتب پر کند و آن غریبه‌ی مهمان، روبه‌روی من نشسته بود و می‌دیدم که گهگاهی شوخی می‌کند، در عین حال که آرام نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

ما همه با هم خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. همان شب مهمان جدید من را در اینستاگرام آد کرد و صبح با این پیغام‌ها بیدار شدم.

شروع به حرف زدن کردیم. ازش پرسیدم تا کی ایران هستی بهم گفت سوم مرداد. برای اولین بار من کسی بودم که حسم را بیان می‌کردم. براش نوشتم ازت خوشم آمده و در جواب نوشت ببین، فکر نمی‌کنم به اندازه‌ی من باشه. در آن لحظه حرفش را باور کردم چون چشمانش شب قبل رهايم نمی‌کرد. دعوتش کردم برای سه‌شنبه به خانه‌ام، از قبل قرار بود با بچه‌ها دور هم جمع شویم. بدون آنکه بدانم در یک شب همه چیز تغییر کرد. بعد از سال‌ها کسی را نگاه نکردن و پرهیز کردن از هر اتفاقی چرا آن شب نگاهش کردم. فردایش به (م) پیغام دادم که به من گفته بودی اگر موقعیتی برایم پیش آمد به خاطر تو نه نگویم. کسی را دیده‌ام و می‌خواهم بیشتر بشناسمش و باید به تو بگویم. برایم نوشت باشه عزیزم و همین. شاید (م) هم مدت‌ها است منتظر بوده من بروم یا او هم خسته از نبودن‌ها و... برای آن روز یک هشتگ نوشتم #وقت_تنگ_است و ازش خواستم سه‌شنبه که می‌آید وسایل کارش را هم بیاورد همراه با مسواک و لباس راحت... جمله وقت تنگ است همه چیز رو با سرعت پیش برد.

(ش) قد بلندی دارد و درشت هیکل است. صورتش بی‌عیب و زیباست. چشمانش قهوه‌ای روشن است و رفتاری نرم و راحت دارد و بی‌نهایت من را می‌خنداند! طنز جالبی دارد و من مدت‌ها بود انقدر نخندیده بودم... یادم است ازم پرسیده شد چه شد که با این شخص هستی؟! نمی‌دانم چرا انتخاب (ش) برای خیلی‌ها سوال برانگیز شده بود! من در پاسخ جمله‌ای عجیب به زبان آوردم: من بی‌نهایت تنهایی کشیدم. من بی‌نهایت کار کردم و سرم همیشه پایین بود لحظه‌ای سرم را فقط بالا آوردم و اطرافم را نگاه کردم.

نفیسه من به این خوشحالی نیاز داشتم. خصوصا که بچه‌های من که دو سال و خورده‌ای برای نمایششان زحمت کشیدم دیده نشدند و غمی عجیب را به همراه داشتن...

دلم زخمی است که بگویم (م) چقدر آسیب دیده و خواست که همه چیز را از اول شروع کنیم... فقط مرتب به من می گفت تو چت شده؟! مگر قولی داده ای؟ من حتی نمی توانستم در مقابل غمش حرفی بزنم و تبدیل به یک سنگ شدم. و خیلی حرف های غم انگیز و شرایط دشوار. می دانم در دلش چه آشوبی است. ولی من... این نامه را بیست و سه تیرماه شروع کردم! مدام می که وقتی پیدا می کردم، خطی می نوشتم. گاهی پاک می کردم و دوباره می نوشتم. اما امروز پنجم مرداد ماه است و آخرین روزی است که من با (ش) وقت می گذرانم و فردا صبح راهی فرودگاه می شویم و نمی دانم دیدار بعدی ما کی خواهد بود.

برایت مفصل تر از چیدمان گالری و اتفاقاتی که در پروسه کار افتاد خواهیم نوشت.

بی نهایت دلتنگ نامه نوشتن بودم.

نیاز

نامه‌ی شماره‌ی سی و نهم. سی و یکم ماه جولای یا سی و یکم ماه تموز یا دهم ماه مرداد.

این آخرین نامه‌ایه که از من دریافت می‌کنی و به همین دلیل شاید طولانی‌ترین هم باشه. می‌دونم که طعم خداحافظی رو به تازگی چشیدی و دوست نداشتم این دو خداحافظی هم‌زمان باشن، اما فکر می‌کنم به نقطه‌ی پایان احتمالی این مستندنگاری داریم نزدیک می‌شیم.

در آخرین نامه‌ت برام از ناراحتی دیده نشدن بچه‌ها ت نوشتی بودی، بچه‌هایی که دو سال و نیم براشون زحمت کشیده بودی و همین‌طور گفته بودی که خیلی از دوستان و آشنایانت که فکر می‌کردی بیان، نیومدن. من با تمام وجود ناراحتی تو رو می‌فهمم چون درست شبیه بود به زمانی که ماه‌ها برای به روی صحنه بردن نمایشی زحمت می‌کشیدیم، اما هیچ‌وقت اون‌طوری که می‌خواستیم دیده نمی‌شد و دوستان و آشنایانی که بیش‌تر از همه منتظرشون بودیم، هرکدوم به دلیلی نمی‌رسیدن طی سه هفته یا حتی مدت طولانی‌تر اجرای اثر، فرصتی ایجاد کنن و بیان!

اما به قول استاد شمس لنگرودی؛

آرام باش عزیز من، آرام باش

حکایت دریاست زندگی

گاهی درخشش آفتاب، برق و بوی نمک، ترشح شادمانی

گاهی هم فرو می‌رویم، چشم‌هایمان را می‌بندیم، همه‌جا

تاریکی است

آرام باش عزیز من، آرام باش

از جایی که هستیم • ۱۹۳۰

دوباره سر از آب بیرون می آوریم
و تالالو آفتاب را می بینیم
زیر بوته ای از برف
که این دفعه

درست از جایی که تو دوست داری، طالع می شود.
و البته دوستی داشتی که از دور، لحظه لحظه ی نمایشگاهت رو دنبال می کرد:



گفته بودی از یار فاصله گرفتی و این تو بودی که تصمیم گرفتی تا دیگه تو اون چرخه ی -شاید بشه گفت معیوب- حضور نداشته باشی. از شنیدن این موضوع خیلی خوشحال شدم نیاز جان، اما وقتی بهم گفتی که با فردی مواجه شدی که حالت رو خوب کرد و فرصت رو مغتنم شمردین و زندگی رو زندگی کردین، بی نهایت حالم خوش تر شدم. انگار کن که این اتفاق برای خودم افتاده و به همون اندازه که لذت بردی از وقتِ تنگ، لذت بردم و قدردان و خوشحال از لحظاتی که با هم گذروندین بودم. و اما اگر از خودم بخوام برات بگم:

درست شونزده روز قبل از برپایی نمایشگاه تو، یعنی در تاریخ ۲۳ و ۲۴ ژوئن، به ترتیب توی امتحان کتبی و مصاحبه ی علمی شفاهی امتحان جامع دکترا شرکت کردم.

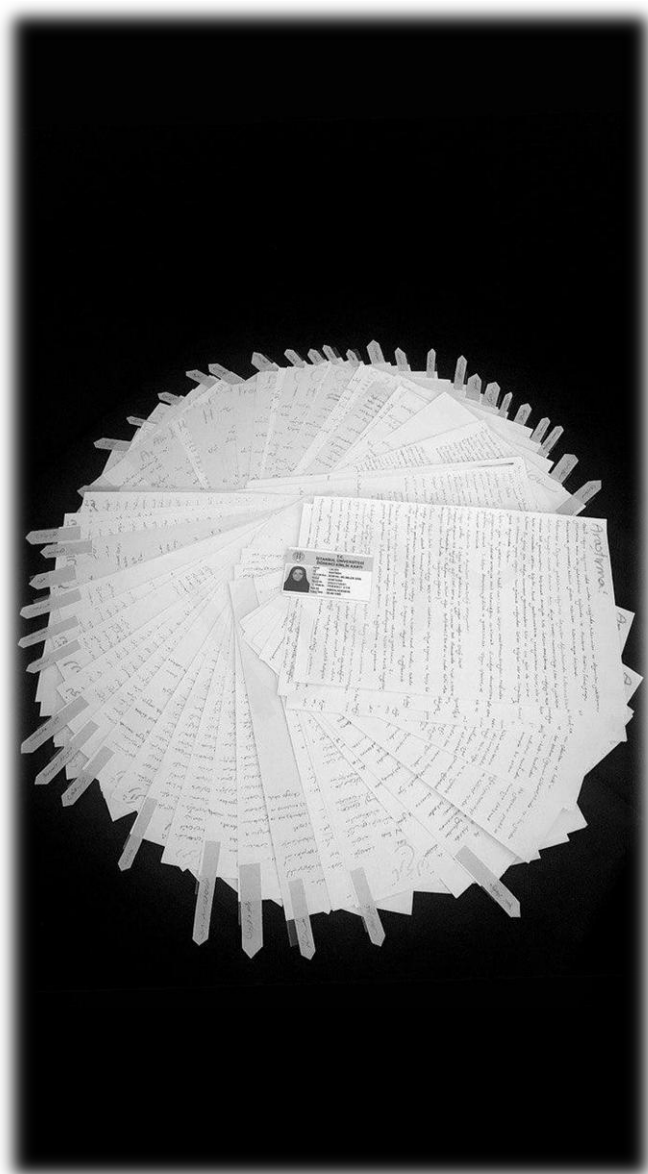
روز بیست و دوم ماه ژوئن روزهی سکوت گرفتم و غذای خیلی سبکی خوردم.



از جایی که هستیم • ۱۹۵۰

بعد شروع کردم به مرور کردن تمام خلاصه‌هایی که توی این شش ماه نوشته

بودم.



و بیش‌تر از قبل متوجه شدم که چقدر بی‌سوادم!

بی‌اغراق، سخت‌ترین امتحان زندگیم بود. هیئت ژوری متشکل از پنج پروفیسور سینما و رسانه بودن و خصوصن در روز مصاحبه‌ی شفاهی بدون در نظر گرفتن خارجی بودن من، تا جایی که می‌تونستن بهم فشار آوردن! امسال، اولین بار بود که این امتحان از طریق پلتفرم‌های دیجیتال و به شکل آنلاین برگزار می‌شد. ما از طریق نرم‌افزار زوم توی این امتحان شرکت کردیم. وزارت علوم ترکیه اعلام کرده بود که کل امتحان باید ضبط بشه و در صورتی که اینترنت یا برق قطع بشه، یا به هر دلیلی روند ضبط امتحان قطع بشه؛ این امتحان قابل قبول نیست و باید موکول بشه به ترم آینده! حالا استرسی که داشتم رو تصور کن با این شرایط: من یک طرف نشسته بودم و اون پنج نفر در پنج پنجره‌ی صفحه‌ی مقابلم روی لپ‌تاپ. در تمام مدتی که داشتم به سوال‌ها جواب می‌دادم اون‌ها داشتن من رو نگاه می‌کردن! دوربین رو باید طوری تنظیم می‌کردم که هم برگه‌ی جواب، هم میز و هم صورتم دیده می‌شد و با کوچک‌ترین نگاهی که به سمتی می‌انداختم بلافاصله ازم سوال می‌کردن که آیا چیزی لازم دارم یا نه (برای جلوگیری از تقلب کردن). از تحلیل یک فیلم بر اساس تئوری فیلم فمینیستی تا دموکراسی دیجیتال، نظریات مخاطب‌شناسی، حوزه‌ی عمومی یورگن هابرماس و هانا آرنت... از پرسش انواع سوال‌ها کم نگذاشته بودن دوستان! اما روز بعد و در امتحان شفاهی که باز به همون شکل من یک طرف بودم و ژوری در مقابلم؛ ماجرا خیلی سخت‌تر شد. هر داور سوالش رو که می‌پرسید میکروفونش رو می‌بست تا من جواب بدم. خب؛ سال‌های قبل این بخش از امتحان به شکل گفت‌وگو برگزار می‌شده ولی امسال برای جلوگیری از هرج و مرج محتمل و با در نظر گرفتن سرعت اینترنت، چنین فضایی نداشت. در نتیجه کاملن به شکل جلسه‌ی پرسش و پاسخ برگزار شد. فکر می‌کردم پای تخته سیاه ایستادم و مدام دارم بازجویی می‌شم. اواخر امتحان تقریباً دیگه نمی‌تونستم به زبان اون‌ها صحبت کنم! خصوصن بعد از ۷۲ ساعت بی‌خوابی در نتیجه‌ی استرس و هیجان، ذهنم بی‌نهایت خسته بود و برای پیدا کردن لغات آکادمیک و بیان علمی نظریات، یاریم نمی‌کرد. اما خوشبختانه موفق شدم با درجه A+ این امتحان رو پشت سر بگذارم.



قبل از امتحان کتبی.

بعد از امتحان وقتی صدای مادرم رو شنیدم دیگه گریه‌م بند نمی‌اومد. نمی‌تونم برات تنهایی اون لحظه‌م رو توصیف کنم. بی‌نهایت احساس خلاء و تنهایی کردم. برای خودم جشن تک‌نفره‌ای گرفتم و فکر کردم آدمی واقعن در این جهان تنهاست و در بهترین لحظاته‌ش هم غمی مهیب و عجیب از تموم شدن اون اتفاق که مدت‌ها براش جنگیده بود و به دستش آورده بود، قلبش رو فشرده می‌کنه.

خوشبختانه همون شب باید توی اختتامیه‌ی یک جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم کوتاه به عنوان داور شرکت می‌کردم که اولین تجربه‌ی داوری من هم بود و باعث شد تا کمی

حواسم از ماجرا پرت بشه. اما تا چندین شب مدام داشتم تو ذهنم به سوال‌های داورها جواب می‌دادم و بهش فکر می‌کردم و یک دفعه با صدای بلند می‌گفتم... حیف شد! کاش فلان چیز رو هم می‌گفتم من که می‌دونستم! و تا چندین هفته باورم نمی‌شد که قبول شدم و تموم شده :

درست شب امتحان خواب مادر بزرگم رو دیدم - مادر پدرم؛ که خانوم صداش می‌کنیم. خانوم؛ ادبیات بسیار سلیس و بیان بسیار زیبا و درستی داره. من همیشه ازش فیلم می‌گیرم. وجودش پره از خاطرات بسیار قدیمی از زمانی که روس‌ها تبریز رو اشغال کردن تا گذشته‌هایی که چیزی ازشون نمی‌دونیم. گاهی از لباس یا خوراک‌هایی حرف می‌زنه که خود تاریخ و فرهنگ فولکلور محسوب می‌شن - وقتی از خواب عجیب و هم‌نشین بودن خانوم با چند تن از بزرگان فامیل که به رحمت ایزدی پیوستن، به مادرم گفتم؛ مادرم گفتن چیزی نیست و چون دوری نگران هستی و خوابش رو دیدی.

به فاصله‌ی چند روز همسر دایم جراحی شدن و من چند روزی رو رفتم خونه‌ی دایم و سعی کردم ازشون مراقبت کنم و حواسم به بقیه‌ی افراد خانواده هم باشه. روزهای سختی بودن. درست در همین روزهای سخت؛ سایه، عمه‌ی من طی یک پیغام اشتباه که فکر می‌کرد در جریان اتفاق‌ها هستم بهم گفت که خانوم سگته‌ی مغزی کرده! درست همون شبی که من خوابش رو دیده بودم! طرف راست بدن لمس شده و قدرت تکلم‌اش رو از دست داده. روزهای سختی بود و من هر روز گریه و دعا می‌کردم. در عین حال که سعی می‌کردم روحیه‌م رو از دست ندم.

درست توی این زمان‌ها تصمیم گرفتم تا شروع کنم به گذروندن دوره‌ی عکاسی. چند تا از استادهام توصیه کرده بودن که اگر می‌خوای فیلم‌سازی کنی خیلی بهت کمک می‌کنه که با مفاهیم تکنیکی عکاسی و تصویر هم آشنا بشی و من چون از تئاتر وارد فضای سینما شده بودم با مفاهیم تکنیکی دوربین و لنز و... به غایت بیگانه هستم. در نتیجه در یک دوره‌ی عکاسی با رهام شیراز ثبت نام کردم. کلاس‌ها خیلی مفید بود و استاد بسیار باسواد و به همان میزان سخت‌زبان :) که باعث می‌شد گاهی در فهم مسائل بسیار گیج شم.

از جایی که هستیم ۱۹۹۰

تو این مدت به شدت مشغول انجام کارهای اداری برای تمدید اقامت و همین‌طور پر کردن و امضا گرفتن انبوهی از فرم‌های اداری در رابطه با نوشتن رساله‌ی دکترام هستم. شرایط موجود و کمبود نیرو تو اداره‌ها به همراه هوای گرم و شرجی استانبول خیلی روند کارها رو کند کرده. با دانشگاه تورنتو در کانادا هم مکاتبه کردم و متأسفانه به دلیل پاندمی کوید-۱۹ فعلاً در پذیرفتن دانشجوی بین‌المللی تعلل دارن. پاندمی، تمام ابعاد زندگی همه رو تحت تأثیر قرار داده اما با تمام توان دارم سعی می‌کنم تا ناامید نشم و تا جایی که می‌تونم راهی پیدا کنم برای پیش‌برد هدف‌ها و برنامه‌های زندگیم.

فیلمنامه‌ای که در موردش قبل‌تر باهات صحبت کرده بودم و شاید از دی ماه داشتیم روش کار می‌کردم بالاخره تموم شد: خاور؛ یک قصه‌ی شرقی! خودم خیلی راضی بودم از داستانش و برای چند نفر از دوستانِ متخصص در این زمینه هم فرستادم. خوشبختانه نظرات خوشحال‌کننده و امیدوارکننده‌ای گرفتم.

فردا وارد ماه آگوست، ماه تولد من می‌شیم. من دقیقاً ۲۸ آگوست سال قبل خونه رو ترک کردم. به غایت دلتنگ مادرم هستم و خیلی از شب‌ها از دلتنگی اشک می‌ریزم و به خواب می‌رم.



مادرم و گربه‌ش. سال ۵۶/۵۷. تبریز. خونه‌ی پدربزرگ و مادر بزرگ من.

نیمه‌ی دوم امسال، برای من به انتظار گذشت. از انتظار دریافت پیغامی از دوست (که روزهای زیادی می‌شه که کاملن بی‌خبرم ازش) تا انتظار برگزاری امتحان. تا انتظار بازگشت به ایران... بازگشتی که هنوز مشخص نیست تو چه تاریخی ممکن خواهد شد. فردای روزی که آقای روحانی صحبت کردن و آمار بالای مبتلایان به کرونا رو توی ایران اعلام کردن؛ ترکیه باز هم مرزش روبه‌روی ایران بست. مادرم همیشه می‌گفتن «وقتی غصه دارین به غصه‌ها بگین فعلن باید برم به کارهام برسم. شما صبر کنین تا پیام و باهاتون کمی وقت بگذرونم. می‌گفتن از اسکارلت^۹ یاد بگیرین. دارم سعی می‌کنم بهش فکر نکنم، فردا بهش فکر می‌کنم...» فعلن دارم تمرین می‌کنم در لحظه زندگی کردن رو. کارهای مهم‌تری برای انجام دادن و به سرانجام رساندن دارم. کلی قطعه‌ی نواخته نشده، قصه‌ی نوشته نشده، کتاب نخونده، فیلم ندیده... به امید روزهای بهتر برای همه‌مون.

به امید دیدارت در آینده‌ای روشن.

این آخرین تصویر از آخرین نامه‌ی من است. می‌زی که همیشه پشتش نشستم و نوشتم برات.



امیدوارم به دیداری که در تهران/ ایران به واقعیت پیوندم...

^۹. شخصیت اصلی رمان برادرزاده - نوشته‌ی مارگرت میچل

از جایی که هستیم • ۲۰۱۰

راستی، تو یک قصه‌ی ناتمام برای من تعریف کردی و من هم چنان منتظرم تا
تمومش کنی.

منتظرم برای دریافت نامه‌ت

دوستِ دورِ تو

نَفِیسه لاله

e-book

در آشپزخانه نشسته بودم، منتظر دو مهمان عزیزم که ایمیلم رو چک کردم.

نفسم بند آمد از اینکه برایم نوشته بودی این آخرین نامه است... برای این خداحافظی آماده نبودم! تازه کم کم داشتم زمانی برای بیشتر نوشتن پیدا می کردم و سرخوش از این حس بودم. اما به راستی که برای هر شروعی پایانی هست. برایم از مادر بزرگت نوشتی. حالت رو بسیار درک می کنم و انرژی می فرستم که حالشان بهتر باشد.

نفیسه من مطمئن بودم که تو در آزمون موفق می شی حتی ذره ای نگرانی یا شک نداشتم! از دیدن آن همه نظم در نت برداری هایت، چیدمان کاغذها و درس خواندنت لذت بردم و تو در عین سخت بودن (به معنای شخصیتی استوار و سخت کوش) بسیار ظریف و زیبایی!

الان فرصت دارم تا برایت از نحوه چیدمان نمایشگاه بنویسم! تنها من و بچه های گالری با ماسک و الکل می توانستیم برای چیدمان حضور داشته باشیم. اولش قرار نبود فریم های انیمیشن روی دیوار بروند. من در فکرم بود آنها را روی میز بگذارم و مخاطب ها بتوانند مثل کاغذ ورق بزنن. اما سام که یکی از بچه های گالری است و تمام مدت برای کارهایم باهم در تماس بودیم، به من گفت به نمایششون روی دیوار فکر کنم. قبول کردم که فریم ها روی دیوار نصب بشوند. اما به شرط اینکه دیوار روبه روی فریم ها صورتی بشود! با اینکه یک کم برای رنگ کردن دیوار دیر شده بود اما گالری خیلی سریع اقدام کرد و فرداش دیوار صورتیم را داشتم.

از جایی که هستیم ۲۰۳۰

همان شب، اندازه دیوار را زدیم و براساس اندازه دیوار اول فریم‌ها را روی زمین
چیدیم که فرداش همان چیدمان را روی دیوار اجرا کنیم.





شب خیلی خسته برگشتم خانه. روی تخت دراز کشیده بودم که البرز پیغام داد که ریحانه کرونا گرفته و جواب تست خودش منفی ست. اما چون درست شش روز قبل ما همدیگر را دیده بودیم گفت که بهتر است تست بدهیم. حالم خیلی بد شده بود. شرایط خود نمایشگاه ناراحتم کرده بود و اصلا منتظر این موضوع نبودم. صبح زنگ زدم به سام و جریان را گفتم، بهم گفت اصلا نگران نباشم و به گالری بروم خودش و علی رضا (یکی دیگه از بچه های گالری) همه کارها را دقیقا همان طور که خواسته بودم انجام می دهند و با عکس و فیلم من را در جریان می گذارند.

بعدش زنگ زدم از بیمارستان جم پرسیدم که کسی را می فرستند خانه برای گرفتن تست؟ قرار شد ساعت یک و نیم کسی را بفرستند. روز بدی بود پر از استرس و نگرانی گذشت و از همه بدتر فرداش بود که منتظر جواب تست بودیم.

فرداش رفتم گالری با ماسک و شیلد و دستکش و... با فاصله خیلی زیاد از همه... از ساعت سه شروع کردم به چک کردن سایت بیمارستان، قسمت جوابدهی. جواب خواهرم آمد اما جواب من تا ساعت هفت شب نیامد. من دیگر توان نشستن نداشتم و همه ش راه می رفتم تا بالاخره تلفنی جواب را گرفتم! منفی... من یک نفس

از جایی که هستیم ۲۰۵۰

راحت کشیدم و توانستم باقی چیدمان را با تمرکز بهتری انجام بدهم. تقریباً همان شب چیدمان کار تمام شد و فرداش تمام روز را در تخت ماندم. استرس و فشاری که روز قبل بهم وارد شده بود هم روحم را هم جسمم را ناتوان کرده بود.

تا روز افتتاحیه، به پیشنهاد گالری ساعت بازدید از چهار بعدازظهر به یک بعدازظهر تغییر داده شد.

روز سختی بود. هیچ چیز آنطور که دلم خواست پیش نرفت. تنها حدود ساعت شش و هفت بعدازظهر بود که تعداد زیادی از دوستان آمدند و کمی بیرون از گالری صف شد. کلید خانه را دادم به دوستم که با بچه‌ها برن خانه‌ام، تا من کارم گالری تمام شد بروم و جشن کوچیکی بگیریم.

تعداد خیلی کمی بودیم و تا سه صبح رقصیدیم. (ش) رقص سالسا بلد است و آن شب من بعد از چند سال توانستم سالسا برقصم. سال‌ها پیش مهرداد دوست عزیزم این رقص را به من یاد داد. الان چند سالی است که مهرداد در قید حیات نیست و من بعد از رفتنش سالسا نرقصیدم. مهرداد عجیب‌ترین دوست من بود که هر بار به نبودنش فکر می‌کنم قلبم فشرده می‌شود. یار و رفیق روزهای غم و اندوه و شادی‌های من... در کلاس‌های مثنوی معنوی که مجانی برگزار می‌کرد شرکت می‌کردم! کلاس‌های رقص سالسا هم مجانی بود. هدفش از آموزش شادی مطلق بود. از رقصیدن بی‌نهایت شاد می‌شد. دوست داشت هر آنچه بلد بود را در اختیار عزیزانش قرار بدهد. یادم است وقتی ۱۷ سالم بود تازه از زبان مهرداد درباره کوچ سرفینگ شنیدم. از این طریق همیشه سفر می‌کرد و بعد از هر سفرش یه مجموعه عکس برای نشان دادن داشت. دستانش درست مثل این عکس همیشه برای در آغوش کشیدن باز بود...



مهرداد در یکی از سفرهایش

دو روز بعد از افتتاحیه، پیغامی داشتم از او (م) از من خواست تا فرصتی بدهم، می‌خواهد با من ازدواج کند. کاری که هم خود می‌دانست و هم من که نشدنی است. عمیقاً جفتمان به این امر باور داشتیم. گفت دوباره حس می‌کند عاشق من است و... بسیار بسیار درکش می‌کنم، من حس دوست داشتن را می‌فهمم و ذره‌ذره‌اش را تجربه کرده‌ام. کاش می‌توانستم تمام نوشته‌هایی که از سر تنهایی و در روزهای نبودش و در خواهش مهر و توجه‌اش نوشته بودم را برایش بخوانم! کاش می‌توانستم بدون دعوا و بحث حرف بزنم. در آخر از من خواست که درست فکرهايم را بکنم و تصمیم بگیرم و تاکید کرد که دارم اشتباهی بزرگ مرتکب می‌شوم. مکالمه ما به تلخی تمام شد... دلم می‌خواست قدرت نگه داشتن دوستی‌ها را داشتیم.

روزها و شب‌ها با سرعت عجیبی سپری شدن (ش) تنها سه روز پروازش رو توانست عقب بندازد و من بالاخره به روزی که نمی‌خواستم برسم، رسیدم. یکشنبه شب خانه پدری (ش) جمع شدیم. قرار شد شب را در خانه بمانم! اما خیلی عجیب دوست صمیمی و مثل برادر (ش) با پتو به تخت ما آمد و من منتظر ماندم تا (ش) به او بگوید که ما خلوتمان را نیاز داریم اما هیچی نگفت! و ما سه نفری

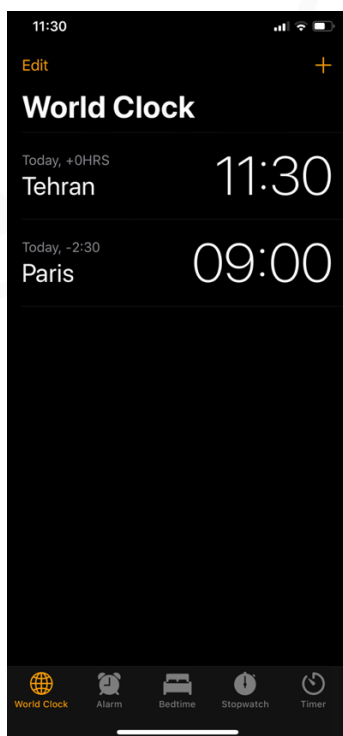
از جایی که هستیم ۲۰۷۰

در تخت خوابیدیم! لحظه‌ای (ش) من را از بغلش جدا نکرد. وقتی آفتاب طلوع کرد به اندازه‌ی تمام غروب‌هایی که گذشت غمگین بود.

مرتب دست‌هایم را می‌بوسید و چندین بار تاکید کرد که از خودم، روحم، جسمم مراقبت کنم. من خودم را بهش چسبانده بودم و تمام تلاشم را کردم تا اشکی از چشمانم سرازیر نشود... اما شد... حرکت دستانش برای پاک کردن اشک‌هایم به نرمی حضور چهل روزه‌اش در زندگی‌ام بود. تا فرودگاه همراهی‌اش کردم و هیچ لحظه‌ای غمگین‌تر از خداحافظی در فرودگاه خالی نیست! وقتی رسیدم خانه سریع خوابیدم و به وقت بیداری تازه متوجه رفتش شدم. متوجه نداشتم (م) در زندگی‌ام شدم. یاد تمام رفتن‌های زندگی‌ام زنده شد.

الان شش روز از رفتش می‌گذرد. در قسمت ساعت موبایل، ساعت پاریس آد

شد.



اکثر اوقات موقع برگشتنش از سر کار توی ماشین ویدیو کال می‌کنیم و من در طول هر مکالمه‌مان یک اسکرین‌شات می‌گیرم. نمی‌دانم دیدار دوباره ما کی اتفاق می‌افتد!

بیشتر روز ویدئوهایی از هنرمندان مختلف را نگاه می‌کنم. کم‌کم ایده انیمیشن بعدی دارد در ذهنم تکمیل می‌شود و باید هرچه زودتر کاری را شروع کنم. من روزهای سخت‌تر از این شرایط را در روابطم گذرانده‌ام اما سختی هر حسی جایگاه خاص خودش را دارد. در رابطه از راه دور، تنها چیزی که خیلی مهم است اعتماد داشتن است. فعلاً حس اعتماد دارم.

امیدوارم این روزهای سخت برای من و تو با دارایی‌هایی که در طی سال‌ها کسب کرده‌ایم و می‌کنیم آسان‌تر بگذرد.

امروز یازده مرداد سال هزار و سیصد و نود و نه است.

دوست نه چندان دور تو

نیاز

نفیسه عزیزم؛

رفتن خانوم از این دنیا خیلی خیلی من را ناراحت کرد.
آنچه تو از خانم برای من گفتی ستودنی است...
یادم است روزی که صاحب جان رفت این شعر از شیمبورسکا را نوشتم.

فقط یک بار اتفاق می افتد هر چیز، نه بیشتر هرگز
به دنیا آمدیم، پس نوآموزیم
می میریم بی آنکه کلام بدانیم.

برای من خانوم مثل گلی زیبا با گلبرگ های ظریف و صورتی رنگ است.
دل و روح من همراه توست.



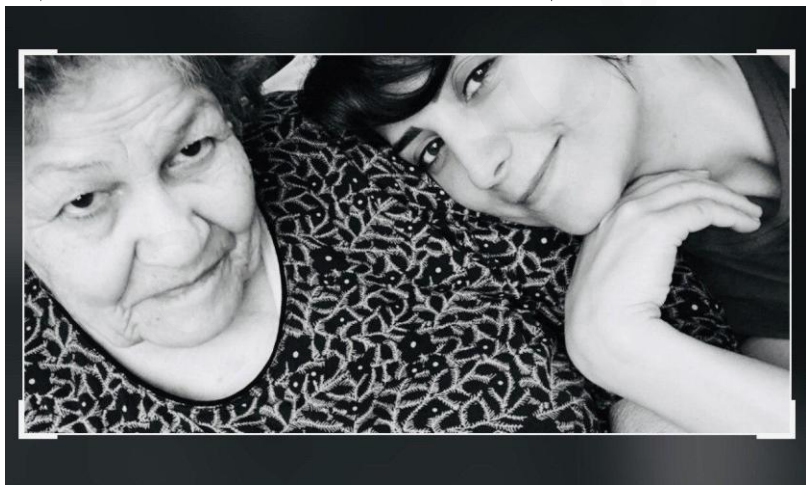
نیاز

شانزده مرداد هزار و سیصد و نود و نه

بیستم مرداد ماه؛ همچنان استانبول!

سلام نیاز جان.

ممنونم از گلی که برای رفتن خانوم برام فرستادی. به نظر من هم خانوم شبیه به گل بود. سفید یا صورتی کم‌رنگ... و این آخرین تصویر من شد از «و» با خانوم...



توی نامه‌ی قبلیت گفته بودی آمادگی خداحافظی (در نامه‌نگاری‌هامون) رو نداشتی. چندین روزه که این جمله‌ت توی سرم می‌پیچه. من هم آمادگی این خداحافظی رو نداشتیم؛ رفتن خانوم خیلی ناگهانی بود و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که به این سرعت اتفاق بیفته و من براش از دور و در تنهایی خودم به سوگ بشینم. دردی

که تا همیشه جانم را خواهد نواخت و حسرتی که همدم لحظه‌های بعد از این زندگی من خواهد شد.

توی روزهای سختی که این جا گیر کردم و به دلیل پاره‌ای مشکلات نمی‌تونم پیام، رفتن خانوم هم، دردم رو دوچندان کرد. اما خوب، تمرکز رو بیش‌تر گذاشتم روی نوشتن سناریویی که اسم اون رو براش انتخاب کردم و با الهام از شخصیت خانوم شروع کرده بودم به نوشتنش. انگار تنها تسلی این روزهای من همین نوشتن و نوشتن شده...



نگاهش کن. همیشه همین‌طور ساکت و آرام می‌نشست یک گوشه و تا سوالی نمی‌پرسیدی ازش، حرف نمی‌زد. با دقت همه رو نگاه می‌کرد و به حرف‌ها و دردهای

از جایی که هستیم • ۲۱۳

بقیه گوش می سپرد. گنجینه‌های انسانی عظیمی هستن این بزرگ‌ترها که می‌رن... روح صاحب‌جان هم غرق در نور و آرامش باشه. فکر می‌کردم نامه‌ی قبلی نامه‌ی آخرم به تو خواهد بود هرچند می‌دونستم که هیچ وقت با قطعیت نمی‌شه در مورد زندگی تصمیم گرفت یا حرفی زد.

امیدوارم از این لحظه به بعد زندگی کمی مهربان‌تر باشه باهامون
مواظب خودت باش
دوست سوگوار تو
نفیس

نمی‌دونم چند زمانی است که دورادور هم رو می‌شناسیم؛

اما می‌تونم بگم روزی که از سر شوق اعلام آمادگی کردم که در پروژه نامه‌نگاری مستند داوطلب هستم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم این چنین روزها و شب‌ها و حس‌های قشنگ و غم‌انگیزم را با توبه اشتراک بگذارم.
امروز روز تولدت است.

و من خیلی خوب بلد نیستم با کلمات خوشحالت کنم...
اما بسیار خوشحالم که مدتی است که همراه هم هستیم و خوشحالم تو را می‌شناسم و به این دنیا آمدم.
تولدت مبارک نفیسه.

بی‌صبرانه منتظرم تا اثر هنری را به عنوان هدیه تولدت از من قبول کنی.
اما دوست دارم برایت چند لینک موسیقی هدیه تولدت از راه دور بفرستم.
اما این بار موسیقی کلاسیک با تو قسمت نمی‌کنم. آهنگ‌هایی که بسیار این مدت گوش می‌دادم و خیلی دوستشون دارم.
اولین آهنگی که برات می‌فرستم، موسیقی لاتین است که من فوق‌العاده دوستش دارم به معنی مال من باش. من با این آهنگ بسیار مست کردم و تنهایی رقصیدم.

<https://www.youtube.com/watch?v=2TQqDHy3jeM>



از جایی که هستیم • ۲۱۵

و این یکی از آهنگ‌های فرانسوی محبوب من است le mot juste

<https://www.youtube.com/watch?v=2ogfobKUNtg>



و آهنگ فرانسوی دیگه‌ای که بی‌نهایت بی‌نهایت دوستش دارم و همیشه حس عجیبی به من می‌دهد.

به اسم elle est si touchante به معنی او (زن) بسیار زیبا و دلربایی است.

<https://www.youtube.com/watch?v=qligHuEbERA>



فکر کنم این آهنگ هم لاتین باشد، مطمئن نیستم.

<https://www.youtube.com/watch?v=CAajN8p8xnI>



امیدوارم امروز به ظرافت و زیبایی خودت باشد.

نیاز

نامه‌ی شماره‌ی چهل و سوم؛

ممنونم از تبریک تولد، نیاز عزیز و با احساس.

موزیک‌ها خیلی دل‌چسب بود و یکی از بهترین هدیه‌های امسال.

امسال، هیچ چیزی شبیه به هیچ سالی نبود. پارسال، فکر می‌کردم که امسال سال عشق باشه و حتمن در زادروزم دست در دست یاری خواهم داشت! اما نه تنها نشانی از یار نبود، بلکه کاملن تنها و به دور از خانواده و دوستانم مونده بودم تو استانبول. برای همین؛ توی روز تولدم خودم روزدم به دل دریا و رفتم به جزیره‌ی پرنسس که بوی تاریخ رومیان و طبیعت شگفت‌انگیز رو می‌ده. سکوت عجیبی رو تجربه کردم نیاز. همه چیز آبی و سفید بود و بر حسب اتفاق؛ لباس من، زیرانداز و شمع‌ها هم ترکیبی از این دو رنگ بودن!



از جایی که هستیم • ۲۱۷

من برای خودم دو تا ساندویچ پنیر برده بودم. یکیش رو با هندونه خوردم و دیگری رو دادم به سگی که اون روز تا مسیری طولانی همراهیم کرده بود.



بعد، یک دسته‌ی سه‌تایی شمع آبی و یک دسته‌ی پنج‌تایی شمع سفید رو روی یک مافین گذاشتم، روشن کردم و فوت‌شون کردم.



برای ناهار، به رستورانی در ارتفاعات جزیره رفتم که منظره‌ی پیش روی من این

بود.



و نمی‌دونم به مدت چند ساعت در سکوت این جا غرق شدم و تمام این سال‌ها
و روزها رو مرور کردم. سکوت. آرامش. زندگی...
موقع برگشت هم تا رسیدن به اسکله در پایین جزیره، آشغال و خصوصن
درهای آبی رنگ پلاستیکی بطری‌های آب معدنی و آشغال‌های پلاستیکی رو جمع
کردم.



سال عجیبی بود. در تمام ابعادش. شاید این، شروع اتفاق‌های خارق‌العاده برای همه‌مون باشه. این‌طور فکر نمی‌کنی؟

امروز و درست وقتی دارم این نامه رو برات می‌نویسم، باید بگم که ویرایش این کتاب رو تموم کردم. تمام امسال با دوستانم در تماس‌های تصویری قهوه خوردیم و صحبت کردیم... و الان تو رو هم دعوت می‌کنم به یک فنچون قهوه‌ی ترک، توی دهم شهریوری که در استانبول بیش‌تر بوی پاییز می‌ده. پاییز امسال؛ خوش‌خبر خواهد بود. ایمان دارم...

از جایی که هستیم • ۲۲۱



دوست تو
نفیس

باورت می‌شه!

در شهریور ماه هستیم و هوا خنک است درست به مانند مهر ماه... من صدای بادی که برگ‌ها رو به رقص درآورده، درست از همون پنجره همیشگی از استادیوم می‌شنوم...

سلام نفیسه...

دقیقا هفته پیش یک ماه شد که توی رابطه لانگ دیستنس هستم. دوری سخته نفیسه، خیلی هم سخته. هرچند من به نوعی به دوری و تنهایی عادت دارم. دوستانم مهاجرت کردند، نوع رابطه‌ی قبلی‌ام و حالا دوباره دوری و ناامیدی از باز شدن پروازها حتی برای دیداری چند روزه. گرانی ارز تقریباً رویای دیدار پیاپی رواز من دریغ خواهد کرد. می‌دانم که تو حال من را خیلی خوب درک می‌کنی! استوری ازت دیدم. چمدانی که چیده بودی را باز کرده بودی تا وسایلت را به کمد لباس‌هایت باز گردانی، باعث شد دلم به درد بیاید. می‌دانم چقدر دلت می‌خواست ایران بودی.

من اکثر اوقات تمام نامه‌هایم را از پشت این میز در استودیوی خانگی‌ام برایت نوشتم... استودیویی که فعلاً تب و تاب شلوغی به خود ندارد و امروز آخرین نامه‌ام را برایت می‌نویسم.



همچنان با بحران روحی و اقتصادی و... حاصل از کرونا روبه‌رو هستیم.
بحرانی که هر چه بیشتر اهمیت زمان را برای من پررنگ کرد. از اینکه فرصت و
زمان حضور در این نامه‌نگاری رو داشتم خیلی احساس بهتر بودن می‌کنم.
در کتاب پرنده به پرنده (درس‌هایی چند درباره نوشتن و زندگی) نوشته آن
لاموت، خواندم:
(پرنده به پرنده -دانه به دانه، یک به یک. هربار فقط درباره‌ی یک پرنده بنویس و
تمام.)

هر نامه‌ی من یک پرنده است. که از تهران به استانبول پرواز کرد...
و تمام.

امروز چهاردهم شهریور ماه از سال ۱۳۹۹ است
و من انگار سال‌هاست که تو را می‌شناسم.

نیاز

سلام نفیسه

نفیس

این چند سالی که گذشت، مثل هزاران چیز که فراموش می‌کنیم، یادمان رفت که نامه نوشتن در زمان حساسی از زندگی‌مان نجاتمان داد... یادمان است این سنت را حداقل برای تبریک تولدمان نگه داشتیم. سخت است همه آنچه گذشت را برای بنویسم. مهاجرت آن هم در سن سی و هفت سالگی از آن تصمیم‌هایی بود که هیچ وقت فکرش را نمی‌کرده‌ام، هنوز هم باورم نمی‌شود چگونه آن همه متعلقات را فروختم یا هدیه دادم یا به امید روزی که نمی‌دانم اسمش بازگشت است یا چه در انباری کنار گذاشته‌ام.

انتخاب کردن بر سر چه چیز را ببرم چه چیز را نه عذاب آورترین حس دنیا بود. مگر می‌شود سی و هفت سال زندگی را تبدیل کنی به یک بلیط و یک چمدان سی کیلویی؟

زندگی‌ام آن روزها سرعتش بیشتر شده بود. همه چیز تبدیل می‌شد به آخرین!



ساعت رو کوک کردم تا ۶ بیدار شم و لت دوم خاطرات
یک میز رو روی پارچه طراحی کنم ، و با چندتا نخ با
خودم ببرم ... ممکنه هفت روز قرنطینه باشم ، هفت روز
زمان خوبیه برای کار کردن ! امروز و فردا آخرین روز
من بعد از حدود سه سال در آتلیه آبشار است !

۵ اسفند ۱۴۰۰

آخرین عکس از آتلیه‌ام



یک انسان سالم (روحی، روانی، اخلاقی
ومهربون و همراه ...) همیشه باعث رشد و
زیبایی و خوشحالیه و من خوش شانس بودم
که دو سال تو رو کنارم داشتم! فقط دستیارم
نبودی شدی بهترین رفیق

[@shada.gt](https://www.instagram.com/shada.gt) ❤️

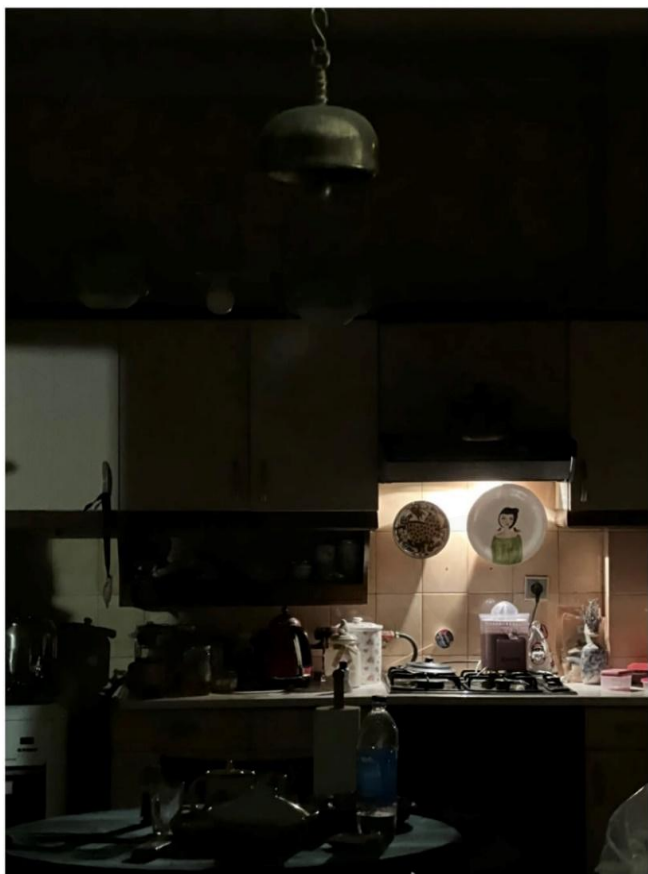
۶ اسفند ۱۴۰۰

آخرین عکس با شادا دستیارم که حضورش در آن روزها مانند نوری بود. تا روز
آخر کار کردیم، بسته‌بندی کردیم و هیچ روز و ساعتی من را تنها نگذاشت.

از جایی که هستیم • ۲۲۷



آخرین عکس با ماسک از خودم در آینه مغازه دوستم! چون هنوز کوید بیرحم
بود و در رفت و آمد.



و چراغ خانه‌ای که برای همیشه خاموش شد.

می‌دانم هر بار صبوری کردی در مقابل سوال من که چه بر سر کتابمان می‌آید و هر بار در جوابت اعتقاد داشتم درست‌ترین تصمیم را بعد از بررسی‌هایت گرفته‌ای. هنوز هم در انتظارم تا بچه‌مان روزی به ثمر برسد.

باورم نمی‌شود از پاریس برایت می‌نویسم. درست این ماه وارد سومین سال از مهاجرت‌م شده‌ام. و چند ماهی می‌شود که نسا هم به پاریس مهاجرت کرده است و اکنون می‌توانم بگویم در این شهر زیبا و بیرحم خانواده دارم. شاید خیلی‌ها فکر کنند به خاطر (ش) به پاریس آمدم! اما نه.

رابطه ما به دلیل نامعلومی بعد از شش ماه لانگ دیستنس به هم خورد. خیلی‌ها درصدد برآمدند که به من بفهمانند خیانتی در کار بوده، برای من تفاوتی نمی‌کرد چون چیزی تمام شده بود. رابطه دوستی من و (م) با رفتن (ش) از زندگی‌ام به شکلی دیگر شروع شد انگار به زور می‌خواستیم با نخ دو پارچه را که دیگر تار و پودی ندارد به هم بدوزیم... نسا بین گرجستان و تهران در رفت و آمد بود، تا تصمیم گرفت به گرجستان مهاجرت کند. قرار بر آن شد که من نیز به گرجستان بروم. اما آنجا برای کار من آینده‌ای تصور نمی‌شد. همه تلاشم را کردم تا به بروکسل بروم ولی نشد. فرانسه اما خیلی زود و راحت به من ویزا داد و من به جایی آمدم که نمی‌خواستیم. تازه تصمیمم را برای مهاجرت به همه اعلام کرده بودم که در دعوایی دوباره دوستی و مهر (م) را از دست دادم. او هم تصور کرد به خاطر (ش) دارم به فرانسه مهاجرت می‌کنم. گاهی نمی‌توانی هیچ چیز را اثبات کنی وقتی قدرت کلمات عاجز شده‌اند از انجامش. من هم خسته از توضیحات تکراری با یک مسیح از (م) خداحافظی کردم کار اشتباهی که هیچ‌گاه خودم را بابتش نبخشیدم.

با حال عجیبی به پاریس آمدم. در خانه دختری که خواهر دوست دوستم بود ماندم. حدود پانزده روز با مهر بی‌پایانش میزبانم بود تا خانه‌ای پیدا کردم. (ش) را دیدم! برای باز کردن حساب بانکی‌ام کمک کرد و ای کاش نمی‌دیدمش.

ما... اما نه! نمی‌توانم بگویم ما، من، سوگوار از دست دادن بخشی از وجودم شدم. تنها می‌دانم هفتم ماه اپریل را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. و هر سال در این تاریخ حساب می‌کنم که چند سالش می‌توانست باشد؟ آیا شبیه من بود؟

درست در آن روزهای سخت و اوایل مهاجرت، (ش) مانند روحی ناپدید شد بدون آنکه فکر کند چقدر غریب و سخت بدون دانستن زبان همه کارها را خودم تنها انجام دادم. حرف‌های عجیبی شنیدم که به خاطر او به پاریس آمده‌ام، دیوانه شده‌ام و قصد خودکشی دارم (تصور کن این جمله درباره من گفته شده است که عاشق زندگی‌ام) و اگر من را دیده برای کمک به من بوده. تا اینکه یک روز فقط در تماس تلفنی که خیلی بیرحمانه بود به من گفت که نکند به خاطر من آمده‌ای؟ یا روی کمک من حساب باز کرده‌ای! من شوکه از کلماتی که می‌شنیدم تنها اشک می‌ریختم! سوگوار بودم، چند ساعت بعد در مسیجی برایش نوشتم هیچ وقت برای وجود فردی مهاجرت نکردم تا الان هم سخت‌ترین کار را که باید کنارم می‌بودی به تنهایی بدون حضورت انجام داده‌ام. چندین ماه بعد، تماس گه گاه من با مادرش که فکر می‌کردم مهربان است و من را دوست دارد و فهمیده است چه بر من گذشته قطع شد! آن هم با بلاک کردن من در همه جا. دیگر مطمئن بودم داستان دروغینی در پس ماجراها در حال رخ دادن است. برای من چیزی مثل اعتماد، مهربانی، انسانیت بی‌معنا شد. نفیس من از آن روز به بعد دیگر آن نیازی نیست که می‌شناختی... بیرحمی‌های این شهر بی‌پایان است و من پر از ترک شده‌ام که هر لحظه ممکن است بشکنم. بعد از ماه‌ها تنهایی با پسری هم‌وطن خود آشنا شدم و چند ماهی کنار هم بودیم. من از اول گفتم به خاطر شرایط مهاجرت و آنچه بر سر روحم آمده آماده‌ی رابطه جدی نیستم اما دوست نداشتم اشتباهات گذشته را تکرار کنم، برای همین تسلیم آنچه شدم که در توانم نبود. طولی نکشید که تنهایی دوباره وارد زندگی من شد.

تور اروپای نسا شروع شد و من سرمست بودم از اینکه به یکی دیگر از آرزوهایش رسیده است و به پیش من می‌آید. شیرینی این آرزو به تلخی نشست چرا که ناظر اتفاقات در ایران بودیم و جدا افتاده و دور از مردم وطنمان. آن سه کلمه آنقدر بزرگ بوده و است که تا سال‌ها جهان را در بر خواهد گرفت چرا که زن، زندگی و آزادی‌اش فراتر از مرزهای ایران است. جنگ بر سر آزادی جنگی بی‌پایان است. زیباست که با افتخار می‌گویم این سه کلمه مهم از دل زنان کشورم بیرون آمده است. و هنر که مهم‌ترین نقش را در پیشبرد این سه کلمه داشت. ما با بغض و چشمانی گریان روزگار سپری می‌کردیم... پاریس شهری است که انسان‌های زیادی با گرایش‌های مختلف

سیاسی و اجتماعی و... را در آغوش گرفته است. جنگ بر سر پرچم شد! جنگ و بحث بر سر هر چیزی شد جز مفهوم آن سه کلمه!!! چه کسانی که از این زیبایی تنها به نوشتش بر روی پروفایل هایشان اکتفا کردند. و هزاران اتفاق و مثال که نامه ام را طولانی می کند اما تو دیگر می دانی از چه حرف می خواهم بزنم.

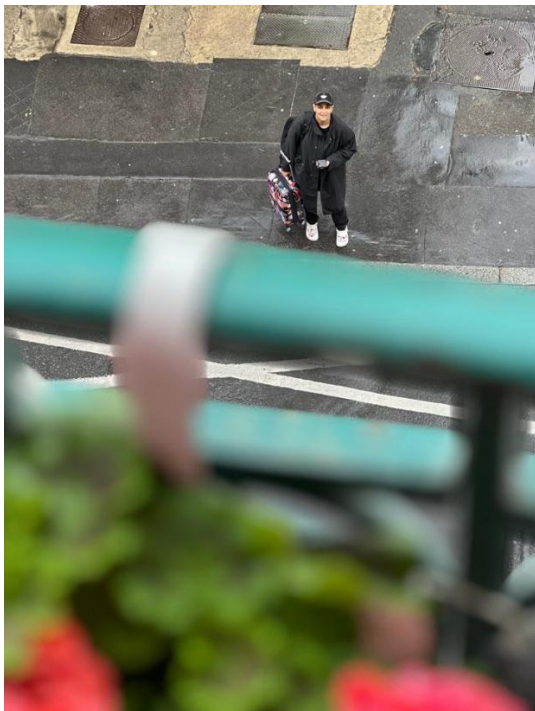
ترجیح دادم به خلق هنر پردازم و باز هم هنر نجات دهنده بود. آن روزها و ماه های سیاه تمام نشد. و من هر روز از اینکه باد در میان موهایم آرام می پیچد خجالت می کشم.

برای عکسی از جمع کردن پوستره های آرتیست ها از موزه های مختلف این شهر می گذارم. آن روز ساعت ها در حال رفتن به موزه های مختلف بودم تا بتوانم آثار هنری بیشتری را آرشیو کنم. یادم است روز جهانی زن بود و می خواستم به تظاهرات ۸ مارچ برسم.

در آن روزها بی صبرانه منتظر بودم تا پیغام از (ش) داشته باشم. روزهایی که همه یک دل زن را فریاد می زدند منتظر بودم تا کلماتی بشنوم تا شانه هایم سبک شود اما هیچ پیغامی نداد و من خشمگین تر از همیشه بودم. در تابستان که به ایران رفتم در یک دورهمی یکی داشت به یکی دیگر می گفت فهمیدی (ف) با کی دوست شده! من اصلا دختری را که ازش حرف می زدند نمی شناختم اما فهمیدم دوست پسرش (ش) است. همانجا خنده ام گرفت دوباره رابطه لانگ دیستنس! همان روز بود که آن خنده برایم جواب خیلی سوال ها شد و رها شدم. در همان سفر تابستان که بعد از یک سال و نیم دوری از ایران رفتم دوباره (م) را دیدیم! دیدنش آسان نبود کلی منت کشیدم و خواهش کردم تا ببینمش. آدم های گذشته ای من جزوی از من هستند اگر دوستیم را بخواهند دوستیشان را می خواهم. ما به وجود خوبی هایمان زمانی انتخاب هم بودیم. ببخش زمان را در نامه ام رعایت نکردم. اصلا نمی شود انگار برای هیچ چیز برنامه ریخت حتی در نوشتن. تهران در آن تابستان بی نهایت زیبا بود، شهر چهره ای متفاوت به خود گرفته بود...



برگردیم به عقب تر! نسا مرتب در رفت و آمد بین شهرهای مختلف و کشورهای مختلف بود و من هر بار از بالای تراس کوچکم رفتنش را تماشا می‌کردم قلبم به درد می‌آمد و آرزو کردم کاش بیاید و همین جا بماند و کاش همه آرزوهایم به همین سرعت عملی می‌شد.



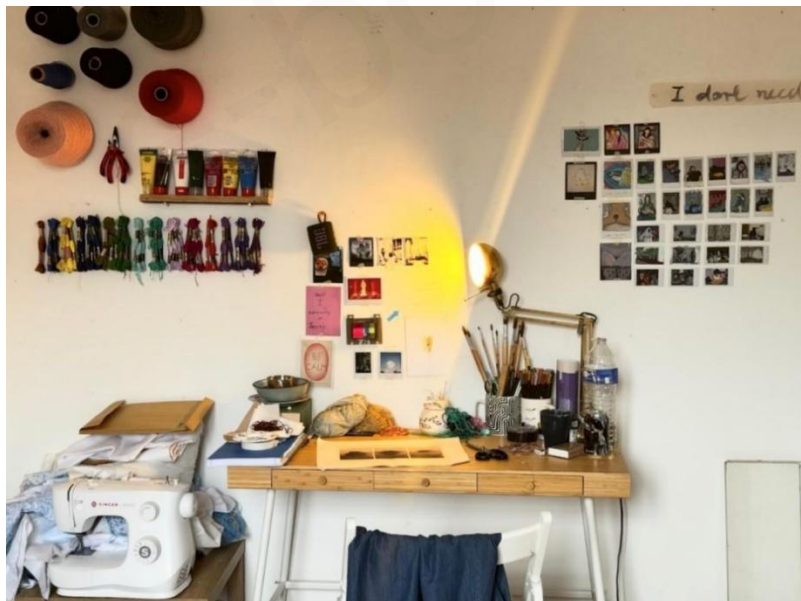
نفیسه برعکس خانه بزرگ و زیبایم در تهران اینجا خانه‌ای کوچک دارم اما تا به الان هر کسی که پا به خانه‌ام گذاشته است این را بر زبان آورده است که ورژن کوچک خانه آبشار را در پاریس درست کرده‌ای. مطمئنم روزی تو هم به این خانه خواهی آمد. حتما عکس‌هایی از خانه‌ام در صفحه اینستاگرام دیده‌ای که چگونه خانه‌ام خانه شد. هربار دوستی، مسافری ذره ذره وسایلم را آورد. یادم است اولین هدیه‌ای که گرفتم اثر هنری از هاله بود که با خط‌های خیلی ظریف و منسجم کلمه خانه را نوشته است.



خانه‌ام حومه پاریس حساب می‌شود. ولی اینجا می‌گویند جایی که مترو بغل خانه‌ات باشد حومه حساب نمی‌شود. من در نزدیکی خط ۹ مترو هستم.

الان چند ماهی است توانسته‌ام آتلیه‌ای در پاریس ۱۸ داشته باشم با دو هم‌آتلیه‌ای فرانسوی‌ام که برعکس اکثر فرانسوی‌ها پر حرف نیستند. سیگار نمی‌کشند و شراب دوست ندارند. فضای آتلیه‌ام با فضای کارم در تهران خیلی متفاوت است. سعی کرده‌ام همچنان از حضور گیاهان برای حال خوبم استفاده کنم. یادم است وقتی برای خانه‌ام شروع به خرید گیاه کردم یک فیکوس آفریقایی خریدم اسمش را یلدا گذاشتم. به یاد یلدا که سال‌ها از فیکوسش مراقبت کرده بود و تبدیل به یک درخت بزرگ شده است. فیکوس من هم خیلی کوچک بود و اخیراً انقدری بزرگ شده که گلدانش را عوض کرده‌ام. دو عکس از آتلیه‌ام...

از جایی که هستیم • ۲۳۵



اتفاقات خوبی در زندگی هنری‌ام با توجه به ارتباطاتی که از قبل داشتم افتاد. اما ناگهان همه چیز متوقف شده است. البته می‌دانم چرا! در من تغییرات دوباره‌ای در حال رخ دادن است. اما دیدارها و صحبت‌های امیدوارکننده‌ای برای کار این مدت داشته‌ام. از الان باید دنبال آتلیه باشم یا دوباره محل کار و خانه‌ام را یکی کنم... نمی‌دانم.

بالاخره آن روز رسید که از (ش) آن کلماتی که نزدیک به یک‌سال و نیم منتظرش بودم را شنیدم. شانه‌هایم سبک است با آنکه هنوز زخمی در دلم دارم. با آنکه حتی هنوز هم باور ندارم واقعا متوجه شده است که چه روزهایی باید می‌بود که نبود. اما بخشیدم...



امسال ۴۰ سالم شده است و موهایم یک باره خیلی سفید شده است. توان بدنی ام کمتر شده است. درونم خستگی ای است تمام نشدنی. خستگی حاصل از زندگی در اروپا و مهاجرت که تا به الان حسش من را رها نکرده.

چند عکس از فضای خانه بیست و پنج متری ام در پاریس. در زندگی ام هیچ عشقی وجود ندارد. مثل خیلی ها در این شهر عشق به خود را انتخاب کرده ام و تنهایی ام را بغل می کنم. همزمان روی سه پروژه مشغول به کار هستم. دلم می خواهد بیشتر بنویسم، حرف بسیار است. غصه های من تمام نشدنی است.

می دانی روزی که اسم این کتاب را انتخاب کردیم در ذهنم این بود که مهم نیست کجای جهان هستی ایستاده ایم! از هر جایی که باشیم می توانیم حس هم دیگر را لمس کنیم. نوشتن نامه ها روح من را عریان کرد.

آن روزها هیچ وقت فکر نمی کردم به جای تهران نام مکان دیگری را بنویسم. خواستم بدانی سه سال است که دیگر به وقت تحویل سال نو گریه نکرده ام.

۱۵ می ۲۰۲۴

پاریس

نیاز

امروز سوم ماه ژوئن است!
من در هواپیما از مبداء آنتالیا به مقصد استانبول نشسته‌ام و در حال
نگارش این نامه هستم.
نیازِ عزیزم؛ سلام!

هفته‌ی قبل در مترو بودم که نامه‌ی تو را دریافت کردم. در می‌ماه پر از معجزه برای من، از پسِ سالِ سختی که گذشت! در سالِ سختی که گذشت «خرابات» را زیستم... شاید به یمنِ اراده‌ی عمیقی که به حافظ دارم باید این اتفاق می‌افتاد.

واقعیت این است که نمی‌دانستم باید نوشتن این نامه را از کجا شروع کنم و به همین خاطر در ابتدا لیستی از عناوین مهم این سال‌ها را نوشتم! «سال‌ها»! عجیب نیست؟ سال‌ها شد که من و تو یکدیگر را می‌شناسیم و سال‌هاست که از شروع نگارش این کتاب گذشته و امروز اما، با امید به نشر آن دوباره نگارش نامه‌هایمان به یکدیگر را از سر گرفتیم.

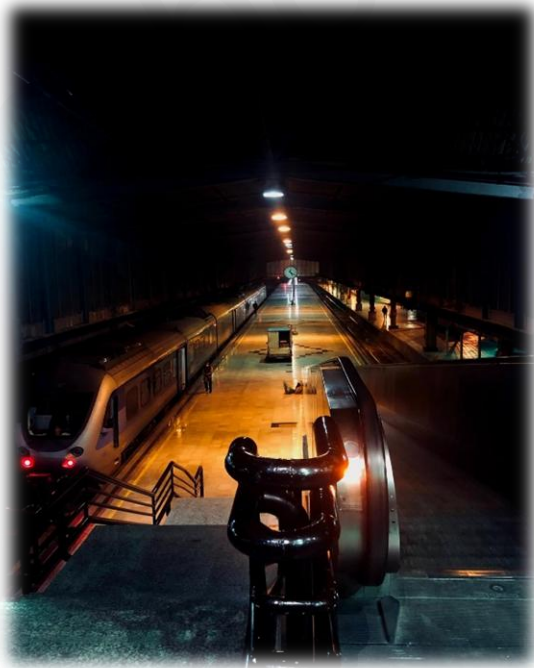
من می‌خواهم از اولین دیدارمان در تهران بگویم. از آن روزی که با ماسک در خیابان منتظر یکدیگر بودیم. یکی از عجیب‌ترین حس‌ها را تجربه کرده بودم. کسی که خیلی می‌شناسمش اما تا به حال نیز ندیده‌امش! لبخند مهربان درونِ نگاه تو، همان بود که از پشت واژگانت در نامه‌ها نیز حس می‌شد. حالا با ماسکی که به صورت داشتی، چشم‌ها گویاتر از تمام این مدت داشتند به صورت من لبخند می‌زدند.

هشت ماه در ایران ماندم، در همان روزهای ابتدایی به خانه‌ی آبشار آمدم و بالاخره از نزدیک خانه‌ات را دیدم. خدا را (نسا)، شازده و ماگ‌های سفالی چای عصرگاهی را...



۲۴۰ • از جایی که هستیم

من شازده به بغل!



از جایی که هستیم • ۲۴۱

روزهای عجیب انتظار برای پایان یافتن کرونا و نظم یافتن زندگی در ایران، دیدار، رفتن به تبریز و دیدار مادر بزرگ... همه و همه پر از حال خوب و امیدواری بود. همیشه مسافرت با قطار در زمستان به مقصد تبریز، من را یاد کودکی می‌اندازد. نیاز. هوای تبریز بی‌نهایت سرد بود و به خاطر منطقه‌ی کوهستانی و یخبندان بودن جاده، خانواده سفر با قطار را ترجیح می‌دادند. این رسم کودکی در آن سال هم تکرار شد. در کویه را بستیم و تا خود تبریز گفتیم و خندیدیم و یاد ایام کردیم. این عکس را هم از ایستگاه راه‌آهن تهران برداشته بودم.



فرش قرمز دست‌باف تبریز در خانه‌ی عمه‌ام!

۲۴۲ • از جایی که هستیم

پدربزرگ پدرم و به دنبال آن پدربزرگ من کارگاه فرش‌بافیِ بزرگی در تبریز داشته‌اند. شاید به همین خاطر است که فرشِ تبریز را خیلی دوست دارم. خانه است. امن است. من است...



عکس از چراغ نفتی قدیمی مادربزرگ از روزی که برق در تبریز رفت!

امروز که به آن روزها و هشت ماہ در ایران بودن فکر می‌کنم، همه‌چیز به نظرم بیهوده می‌رسد! آن‌همه دوندگی برای پیدا کردن تهیه‌کننده و سرمایه‌گذاری از ایران برای سریالی که نوشته بودم و قبل‌تر در موردش برایت نوشته بودم... تا تمام آن تصحیح‌ها و ویرایش همین کتابمان. واقعن تنها چیزی که به جا می‌ماند اوقات خوش است با یاران و خانواده.

نمی‌دانم قبل‌تر در مورد کیاوش حرفی زده بودم یا نه! کیاوش، پسر دوست صمیمی من بنفشه است. اولین نوزادی که در آغوش گرفتمش و خیلی دوستش دارم. هروقت به ایران می‌روم با هم بازی می‌کنیم. یک روز دعوت می‌شود به خانه‌ی پدری من و برنامه‌ی تماشای فیلم مورد علاقه، بازی مورد علاقه، در کنار سفارش غذای مورد علاقه را داریم. «روزِ کیاوش». هر بار سعی می‌کنم در قصه‌های بداهه‌ای که شب‌ها قبل از خواب برایش تعریف می‌کنم، بخشی از ترس‌ها و آرزوهایش را بگنجانم. از بزرگان ادب و هنر برایش بگویم و خلاصه طوری زمان می‌گذرانیم که واقعن هر دو لذت می‌بریم. این‌جا با اسباب‌بازی‌هایش که روی میز ناهارخوری چیدیم، یک استاپ‌موشن جنگی با کمک گوشی و افکت‌های برنامه‌های ادیت عکس ساختیم، هم طریقه‌ی ساخت انیمیشن را توضیح دادم و هم قصه‌پردازی را تمرین کردیم. پانویس: گیلان در نقش بمب و آنتاگونیست بیرونی ست برای گسترش درام!



عکس زیر هم یک خانه‌ی قدیمی ناشناس است در مسیر رفتن به خانه‌ی بنفشه
در دزاشیب که زیر شعاع آفتاب دل‌بری می‌کرد.



همه چیز «نسبتن» خوب پیش رفت تا این که نزدیک به زمان بازگشت من به استانبول شد و من کرونا گرفتم! یک ماه تمام... خیلی سخت گذشت نیاز. برای ۱۳ روز مداوم تب قطع نشد و بخش کمی از ریه‌ام را هم درگیر کرد. روز هشتم بود که با خودم فکر کردم می‌فهمم وقتی مریضی در کماست و دیگر قید همه چیز را می‌زند! رها می‌کند. خسته می‌شود... خیلی خسته شده بودم. تمام پشتم از خوابیدن بی‌وقفه در تخت درد می‌کرد. کلیه‌ها، استخوان‌ها، کمر، چشم‌ها که می‌خواستند از شدت درد از حلقه به بیرون پرتاب شوند و سردرد، سردرد، سردرد وحشتناک... تنها چیزی که امیدوارم می‌کرد، دیدن لبخندِ هرروزی مادرم بود که خستگی‌ناپذیر تیمارم کرد. و البته در این دوران به اصرار پدر و مادر بعد از ۳ سال گیاه‌خواری سوپ با آب مرغ خوردم! البته که بعدتر دوباره به گیاه‌خواری ادامه دادم و البته‌تر که هیچ‌گاه در هیچ زمینه‌ای نگرش رادیکالی نداشته‌ام، مثل همین موضوع.

نزدیک انتخابات ریاست جمهوری بود و هیچ نشانی از هیچ نوع شور و هیجانی در هیچ کس دیده نمی‌شد! جالب بود که امسال دیگر کسی سعی نمی‌کرد دیگری را قانع به رای دادن یا منصرف از رای دادن بکند. تا به حال جامعه را تا این اندازه یک‌دست ندیده بودم. نتیجه هم که از پیش عیان بود و فرد مشخص شده، با قاطعیت! ریاست را بر جمهوری اسلامی شروع کرد...

با روبه‌راه شدن اوضاع جسمی‌ام شروع کردم به نگارش فصل اول تز که باید تا آخر خردادماه تحویل هیات ژوری و استاد راهنما می‌دادم. و پس از ایمیل کردن فصل اول تز به استاد راهنما، به استانبول بازگشتم. عکس‌هایی از اتاقم در خانه‌ی پدر و مادرم در تهران و این بار؛ نگارش فصل اول تز!

تابلوی نقاشی روی دیوار روبه‌رو، اثر «رضی جدایی» است.





حدود تیرماه بود و استانبول بی اندازه گرم و شرجی. حالا باید دنبال خانه می گشتم اما اتفاق بد این بود که شماره ی تلفن و حساب بانکی ام به دلیل دوری هشت ماهه! مسدود شده بود. روزهای سختی بودند، مشکل خانه ی اجاره ای در استانبول با انبوه دانشجویهایی که بعد از پایان کرونا و شروع حضوری کلاس ها به این شهر بازگشته بودند، سیل عظیم مهاجران سوری و عراقی و افغانستانی و ایرانی باعث شده بود تا وضعیت مسکن در این شهر تبدیل به یک فاجعه شود. مشکل دیگر این که تو یک خارجی هستی و اگر ضامن نداشته باشی یا در یک اداره ی دولتی شغلی نداشته باشی برای توافق با صاحبخانه مشکلات صدچندانی خواهی داشت! با پیگیری فراوان بالاخره توانستم در محله ی اُرتاکوی خانه ای کوچک اجاره کنم و شروع کنم به تهیه ی وسایل. پسردایی و همسر دایی ام در این پروسه بی نهایت کمکم کردند و واقعن انسان

۲۴۸ • از جایی که هستیم

خوش بختی بودم که در این شرایط خانواده‌ام در کنارم بودند. در زیر عکس‌هایی از آن روزها و خانه اُرتاکوی برایت می‌گذارم.



از جایی که هستیم • ۲۴۹

فرش تبریز، هدیه‌ی مادر بزرگ. ترمه‌ی اصفهان روی دیوار، هدیه‌ی مادر...





این هم گوشه‌ی سبزم...

از جایی که هستیم • ۲۵۱

با پسردایی در حال سرهم کردن کتابخانه که آن هم هدیه‌ی مادرم بود.



آبازوری که می‌بینی را برای آشپزخانه‌ام به قیمت ۱۵ لیر خریدم! از الکتریکی محله‌ی جدیدم که پیرمرد بسیار عجیبی بود. نوازنده‌ی ساکسفون! گفت این آبازور درواقع گلدان بوده و خودم سیم‌کشی‌اش کرده‌ام... وقتی دید من خیلی پسندیده‌ام پرسید، تو آرتیستی؟ آدم که هم‌چنین چیزی رو توی آشپزخونه‌ش نمی‌ذاره... گفتم بله، سینماگر هستم و دانشجو... آبازور را آوردم خانه و بعد برایش عکسی از این کنج آشپزخانه‌ام را بردم. در سکوت لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی تشکری عمیق تکان داد.



از جایی که هستیم • ۲۵۳

و این طور بود که این خانه کم‌کم خانه شد و از هر چیزی فقط دو عدد داشتیم! دو فنجان قهوه، دو گیلّاس شراب سفید، دو گیلّاس شراب قرمز... و اولین غذایی که پختم آب(ن)گوشت گیاهی بود!

و پس از اتمام چیدمان خانه، خانواده دایی‌ام آمدند برای بازدید و سفارش میرزا قاسمی دادند. چون تقریباً همه‌ی دوستان و اطرافیان من می‌دانند که ترجیحم به عدم ورود گوشت به این خانه است.



اما باید اعتراف کنم که آشپزی در خانه‌ای با این ابعاد و با حداقل امکانات بی‌نهایت سخت بود. این طور شد که زندگی در خانه‌ی اُرتاکوی شکل گرفت و من در این خانه‌ی کوچک که نزدیک به پل بسفر بود پذیرای دوستان و عزیزان بسیاری شدم... در روز ۲۹ آگوست ۲۰۲۱ خبر تلخی رسید. پیمپا، پیمپای عزیز ما که بیش از ۱۵ سال همراه و عضوی از خانواده‌ی کوچک ما بود در خواب سکنه کرده بود. خبر طوری تلخ بود که فکر کردم بار دیگر خانوم را از دست داده‌ام نیاز... این نامه پر شد از عکس، شاید بیش‌تر به خاطر این باشد که زمان طولانی‌ای را باید در این نامه‌ی آخر بگنجانم و گفتنی‌ها بسیارند و وقت خیلی تنگ! تابلوی نقاشی در گوشه‌ی سمت چپ تصویر، اثر «رضی جدایی»ست.



نگارش فیلم‌نامه‌ی «لکه‌ی روح» فیلم دوم از سه‌گانه را در همین روزهای سخت شروع کردم. واقعن نوشتن برای من رهایی‌بخش است! سالی پر از شرکت در سمپوزیوم‌های علمی، نگارش مقاله و فعالیت‌های سینمایی بود. در این میان، برای تمدید اقامتم نیز اقدام کردم و در نهایت ناباوری با درخواست تمدید اقامتم موافقت نشد!

همان سیاست‌های مهاجرت‌ستیزانه، و سیل بی‌امان مهاجر به این کشور خصوصاً بعد از جنگ روسیه و اوکراین که اقتصاد و اوضاع مسکن را در این جا بسیار پیچیده کرده، گریبان من را هم گرفت! روزهای بسیار سختی بودند. مجبور شدم برگردم ایران، دوباره وارد شوم و از اول اقدام کنم... و در نهایت با کمک استاد راهنمایم مشکل برطرف شد... به غایت متحیر بود و می‌گفت چطور می‌شود دانشجوی دکتری یک دانشگاه دولتی که در میانه‌ی راه نگارش تز است را با چنین شرایطی مواجه ساخت!

درست بعد از این اتفاق‌ها بود که آن تابستان عجیب فرا رسید. شهریور... شهریوری که مهسا امینی را از ما گرفت و به دنبال آن مهسا امینی‌های بی‌شماری سربرآوردند از تمام جهان. هر جا نگاه می‌کردی صحبت از زن ایرانی و بهایی بود که برای آزادی‌اش دارد می‌پردازد. تقریباً یک ماه نخوابیدم. بغض، خشم، استیصال، قدرت و انبوه حس‌های متضاد را تجربه کردم. هنر اعتراضی سربرآورده از جوانان خلاق ایرانی در همه جا دیده و شنیده می‌شد... نوشتن از آن روزها برایم خیلی سخت است نیاز. به طرز عجیبی در کلام نمی‌گنجنند. لااقل در این چند جمله و چند خط... طعم‌رهایی احتمالی و امید به تجربه‌ی این حس، تمام زندگی‌ام را فلج کرده بود و غرق شده بودم در خیال...

بعدتر که اخبار زندانی شدن‌ها و اعدام‌ها و ساریناها، نیکاها، کیان‌ها در زمین و زمان پیچید، دیگر طاقت نداشتم... گویا با زمین و زمان قهر کرده باشم... این روزهای تلخ هرچند در تقویم گذشتند، در دل و ذهن و جان ما هنوز زنده‌اند و همه می‌دانیم که پایان این شب‌های سیاه، سپیدی و نور خواهد بود...

از پس این روزهای تلخ رسیدیم به اکران خصوصی فیلم دوم در سینما اطلس؛ قدیمی‌ترین سالن سینمای استانبول.



بابا از تهران آمده بودند و اکران با شکوهی بود. تمام سالن و بالکن‌ها با ظرفیت ششصد نفر پر شده بود. قرار شد فقط کارگردان، تهیه‌کننده و من به عنوان سناریست این اثر صحبت کنیم. میکروفون را که به دست گرفتم گفتم: اگر امروز کیان پیرفلک این‌جا بود، سر صحبتش را با «به نام خدای رنگین‌کمان» آغاز می‌کرد، او دیگر در میان ما نیست اما من سخنانم را با همان جمله آغاز می‌کنم...» بعدش را به یاد ندارم. بغض داشتم. گلویم خشک شده بود.... کلمه؛ حقیر!





تمام سال من با کار در سینما گذشت. کار با سینماگران دیاسپورای ایرانی بسیار سخت است. به نظرم بیش ترشان از این جا رانده و از آن جا مانده هستند. تکلیف خیلی هاشان با خودشان مشخص نیست و قواعد اکثر کارها به هم ریخته است. دوست دارند با اعداد و ارقام سینمای ایران اما با دیسپلین و نظم سینمای خارج از ایران کار کنند و خب این اساس مشکل در اکثر پروژه های این چنینی است که تعدادشان هم در ترکیه کم نیست! چرا که هم به ایران نزدیک است و هم به لحاظ اقلیمی و فرهنگی فضاهاى مشابه به ایران در دسترس تر.

دیگر این که یک اتفاق خیلی مهم دیگر برای من، دریافت جایزه از بخش «میتینگ آن دِ بریج» جشنواره ی استانبول بود نیاز. این قرار بود اولین تجربه ی من در جایگاه تهیه کننده باشد و دریافت جایزه از «سیاپ»؛ انجمن تهیه کنندگان سینمای مستقل ترکیه، بسیار پرمعنا و خوش حال کننده بود.

عکس مربوط به همان روز است در کنار کارگردان و نویسنده... حس عجیبی بود. آدم از شدت خوش حالی دچار فراموشی می شود و تجربه ی واقعی «بودن در لحظه» یعنی همین.



کفش‌ها را از یک پیرمرد کفاش که مغازه‌ای قدیمی در همان نزدیکی خانه‌ام داشت، خریدم. همیشه حواسم به این اصناف کوچک است که در سایه‌ی سیاست‌های جهانی کردن و جهانی شدن! در شرف نابودی هستند...

و تمام شد نیاز. در تاریخ ۴ جولای ۲۰۲۳ موفق شدم با رای موافق پنج داور عنوان «دکتر» را دریافت کنم.

باز هم روز عجیبی بود. مادرم و همسر دایی‌ام کنارم بودند و وقتی بعد از ۲ ساعت دفاع و بحث از اتاق بیرون آمدم تا داورها تصمیم بگیرند، به خودم گفتم «باقی‌ش مهم نیست نفیسه! تو تمام تلاشت رو کردی و می‌دونی که داری اثر مرجع و ماندگاری به سینمای کودک ایران تقدیم می‌کنی. نگران هیچ چیزی نباش...»

وارد اتاق دفاع که شدم، هر پنج داور ایستاده بودند و شل دست یکی از داورها بود... من در اسلاید آخر ارائه‌ی ترم از «توران میرهادی»، «ثمین باغچه‌بان» و «عباس

کیارستمی» یاد کرده بودم و می‌دانستم که با افتخار قدم در راهی گذاشته‌ام که این بزرگان نشانم داده بودند... در آن لحظه به خودم، ایرانی بودنم، فرهنگ و هنر و سینمای سرزمینم بالیدم.

روزهای بعد از دفاع برای من خیلی تلخ بود. فعالیت‌های سینمایی ادامه داشت اما با فاصله‌ی کمی تمام زندگی‌ام زیر و رو شد. درست در لحظه‌ای که فکر می‌کنی «دیگه تموم شد و روزهای روشن دارن می‌رسن» یکی از سخت‌ترین و تاریک‌ترین دوره‌های زندگی‌ام را تجربه کردم نیاز! دانشگاهی که قرار بود در آن شروع به کار کنم، اعلام عدم نیاز کرد و درست در لحظه‌ی آخر! یعنی زمانی که تمام دانشگاه‌ها نیروهای مورد نیازشان را استخدام کرده بودند و ترم در شرف شروع شدن بود! من ماندم و بی‌کاری آن هم در شرایطی که برای تمدید اقامتم نیاز داشتم حتمن در یک جای دولتی شروع به کار کنم...

در ادامه، صاحب‌خانه‌ام در بدترین زمان ممکن اجاره‌ی خانه‌ام را پنج برابر کرد و من توان پرداخت چنین رقمی را نداشتم! مجبور شدم خانه‌ام را هم پس بدم و طی چند روز باید وسایلم را از آن‌جا خارج می‌کردم و نمی‌دانستم باید کجا بروم. دنبال خانه گشتم و چون خارجی بودم و جای رسمی‌ای هم شاغل نبودم، صاحب‌خانه‌ها یا خانه‌شان را اجاره نمی‌دادند و یا اجاره‌ی سالیانه را همان اول می‌گرفتند.

در چنین روزهای تلخی، دوستم (هم‌خانه‌ی سال‌های اول ورودم به استانبول که قبل‌تر هم در موردش خیلی برایت نوشته بودم) که در برلین بود، گفت «یکی از اتاق‌های من خالیه نفیسه، وسایلت رو ببر اون‌جا و تا من برمی‌گردم هم می‌تونی بمونی تو خونه‌ی من.»

این آخرین تصویر من از خانه‌ی اُرتاکوی شد. شب بود، داخلی، خانه‌ای که دیگر مال من نبود. قلبم سنگین بود... خصوصن که بعد از دفاع با کسی آشنا شده بودم و فکر می‌کردم هم‌راه خوبی برای هم خواهیم بود اما درست چند روز قبل از این اتفاق‌ها از هم جدا شدیم... یعنی هنوز چیزی شکل نگرفته بود که جدا شدیم و با قلب و روح و تنی خسته بارِ تمام این اتفاقات را به دوش کشیدم.



تقریباً در ماه فوریه از پیدا کردن کار ناامید شدم و تصمیم گرفتم برگردم ایران و از آنجا برای پست‌دکترای اقدام کنم. در همین روزهای عجیب و تلخ شروع به نگارش فیلم‌نامه‌ی «جایی هستم که پروانه‌ها می‌خوانند» کردم و مثل همیشه، نوشتن ناجی بود. در اوایل ماه مارچ به همراه کارگردان و مدیر فیلمبرداری سفری کردیم به جزیره‌ی گُکچه در نزدیکی شهر چاناکاله که قرار بود محل فیلمبرداری پروژه‌ی آخر ما باشد.



این عکس را که برمی‌داشتم با خودم فکر کردم که من خیلی خوش‌بختم. حالا قرار که نیست همیشه همه‌چیز سرجایش باشد! برگشتیم به استانبول، چمدان‌ها را بستیم، پیانو و تمام وسایلم را فروختم. سه روز مانده بود به تاریخ پروازم که از همان دانشگاه (که سال قبل اعلام عدم نیاز کرده بودند) زنگ زدند. رئیس دپارتمان بود! گفت فردا مدارکات را بیار و قراردادت را امضا کن!

از جایی که هستیم • ۲۶۳

حس آن لحظه، ناباوری، هیجان... هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورم نیاز. فقط می‌دانم که زندگی با سه چمدان در تمام هشت ماه گذشته، خیلی سخت گذشته بود. از این خانه به آن خانه. از این شهر به آن شهر.... و گویا روزهای خوش در راه بودند... روز بعد به دانشگاه رفتم و قرارداد را امضا کردم! گرچه مسیر آغاز به کار بسیار طولانی خواهد بود. باید ابتدا از آموزش عالی وزارت علوم ترکیه، تاییدیه‌ی مدارک علمی می‌آمد و بعد انبوهی گواهی پزشکی و مدارک زبان و... خواسته بودند تا در مرحله‌ی بعد بفرستند برای دریافت اجازه‌ی کار. گفتند ۲ الی ۳ ماه طول می‌کشد و من که چمدان‌ها را بسته و بی‌تاب خانه و بوی تن مادر بودم، گفتم به ایران می‌روم و هر وقت همه‌چیز جدی‌تر شد برمی‌گردم.



دو ماه در ایران بودم که تاریخ شروع فیلم‌برداری ماه می اعلام شد. دوم ماه می، به استانبول آمدم و چهارم همان ماه برای فیلم‌برداری به جزیره رفتیم... در جزیره بودیم که از دانشگاه خبر آمد: اجازه صادر شد!

۲۶۴ • از جایی که هستیم

این تصویر درست متعلق به همان روز است. روبه‌روی من جزایر یونان.... و آبی بی‌کران آب‌های بی‌مرز و مهربان که مدیر فیلم‌بردای پروژه^{۱۰} از من برداشته بود... و در آخر، عکسی برای می‌فرستم از تدریسم در یک ورکشاپ در دانشگاه پدی تپه... این تصویر، از کودکی خیال من بود نیاز... و امروز که این آخرین نامه را برای تو می‌نویسم به واقعیت پیوسته...



پس زنده باد امید؛
زنده باد خیال؛
زنده باد ادبیات؛
با امید به روزهای روشنِ پیشِ رو...

استانبول/ ۳ ژوئن ۲۰۲۴
نفیسه

¹⁰ Ahmet Serdar Taşyürek

From Where We Are

A documentary-style narrative by

Nafiseh Laleh and Niyaz Azadikhah in Persian.

First Published in the UK in 2026 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Nafiseh Laleh, Niyaz Azadikhah 2026

Cover design: Elly Lou based on a design by Mahsa Merci

The moral rights of the authors have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-36-5

From Where We Are

A documentary-style narrative by

Nafiseh Laleh & Niyaz Azadikhah



Published in London, 2026

Nogaam publishing

www.nogaam.com